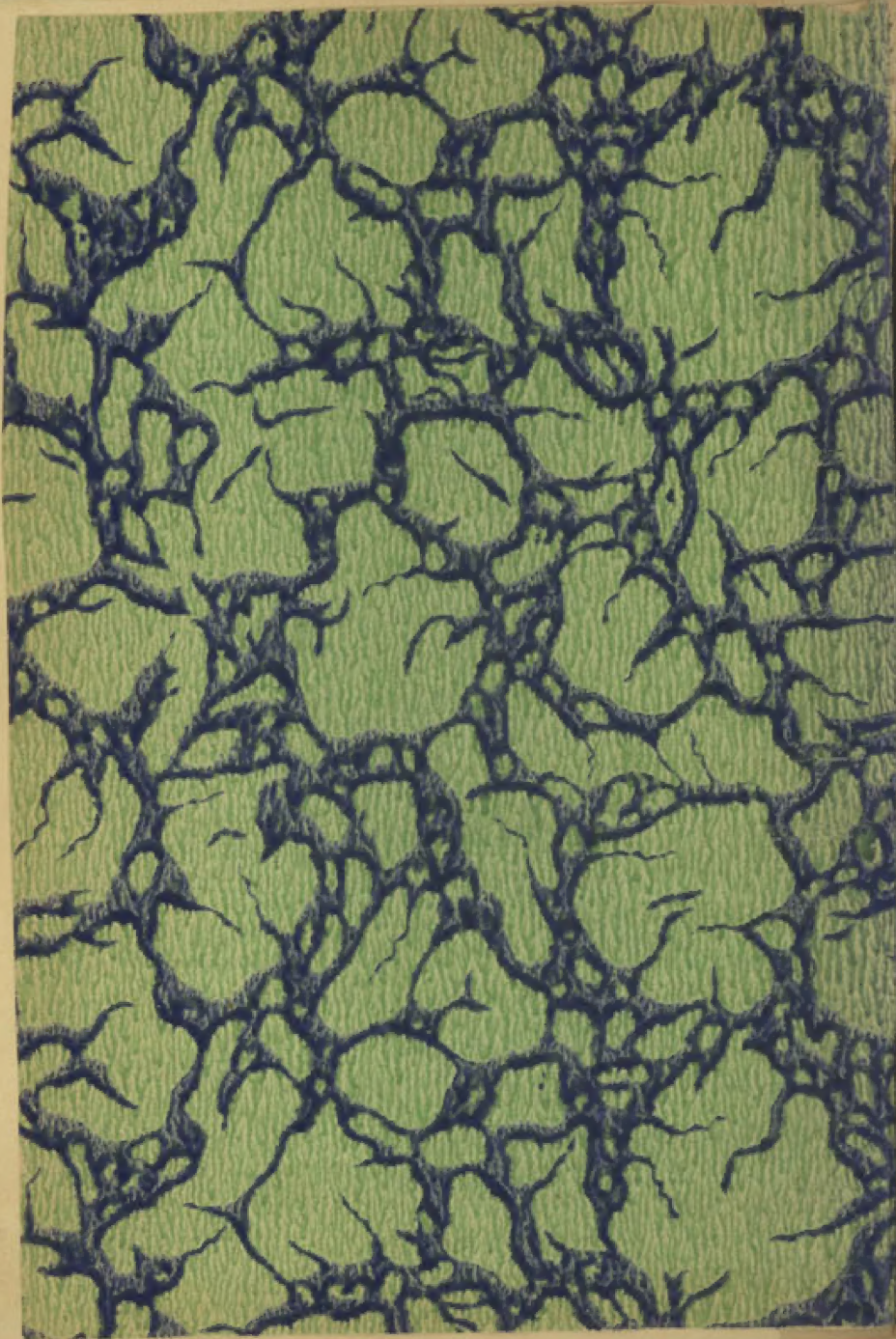


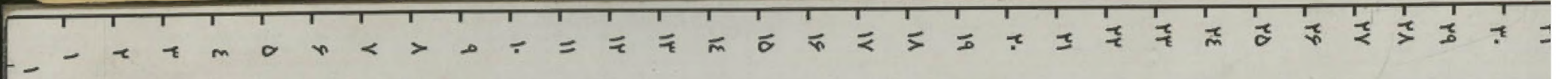
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

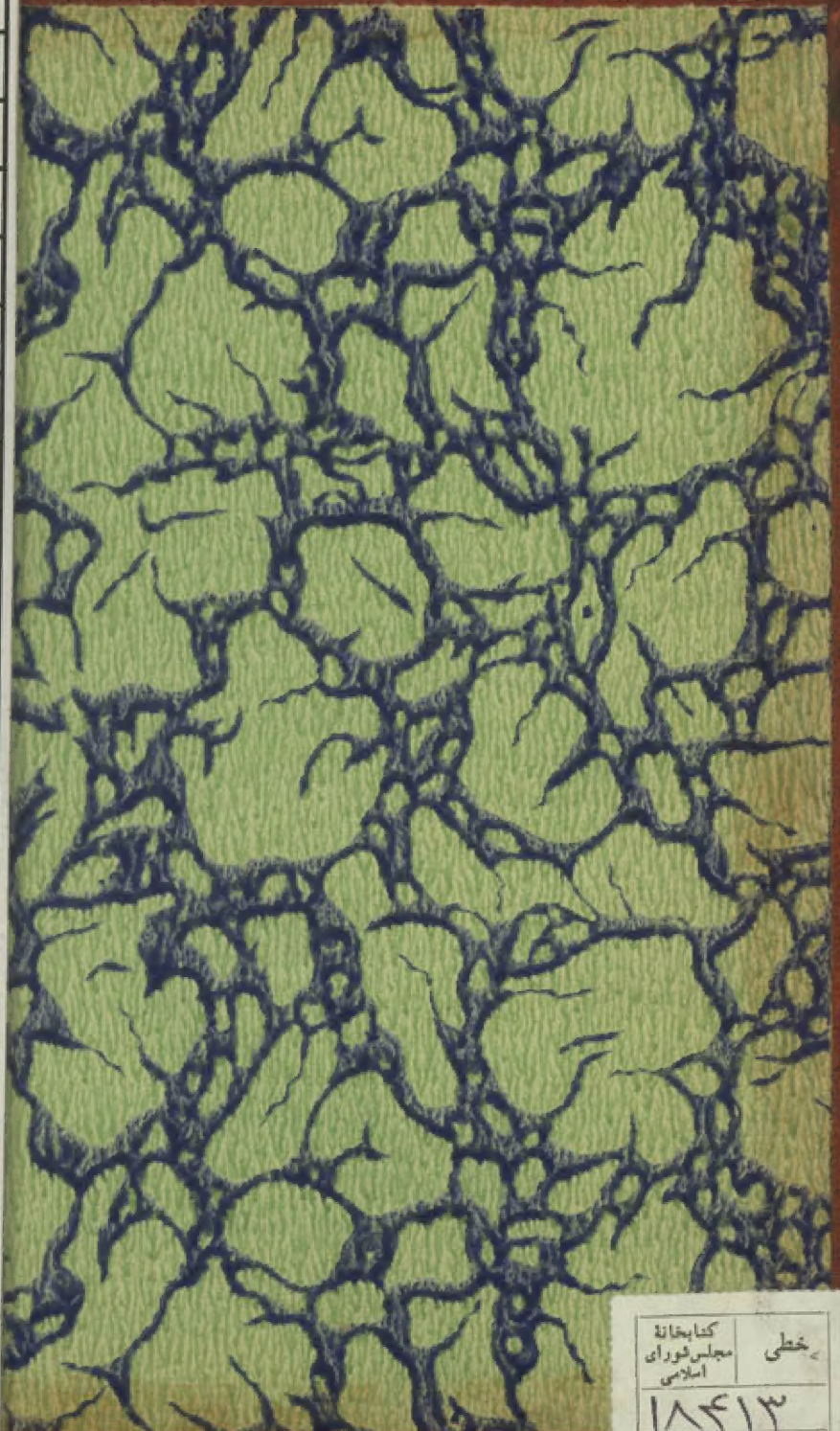
۱۸۴۱۳



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۴۱۳



۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۶
۹
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۶۱
۵۸
۱۸
۱۱



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۴۱۳

۱۸۴۳
۲۰۹۵۸

دیدال شیرین

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان غزلیات و مصلیات جناب شریف فیض الملک

از بسکه غم بینه من بسته را هر
دیگر مجال آمد و شیت آه را
داغ چه دیده دید دل ز کف رود
شوان کجا داشت خوابان کاه را
زین پشتر بر یخشن خون مردان
فرضت باد مردم چشم سیاه را
هر شب عشق روی تو ای آفتاب
از دود آه تیره کنم روی ماه را
مارا خوان بکعبه که در کیش اهل
معنی کیست میکرده و خافت را
بکش می کوش بود که در غلو صبح
خوش لذتیت نمر ز صبحگاه را
برد عوی لب تو سخن حقیقت لغز
در نه بر آن لیل نماند کی آه را
روی تو و لبان ترا هر که دیکفت
صنع خدای بنگر و لطف آه را
تو مت خواب راحتی ای پادشاه
می نشنوی خروشن دل داد خواه را

نارزم عشق دوست در دیشک²
در جامه جلال جهان پادشاه را
شاه ناصر آفتاب ملوک آسمان چو
کافزاشت سربا و ج ملک با کاه را
شوریده را بخواند و بدلت نبرد
دولت نرین باد شمس جسم کلاه را

روی تو تا تازه کرد جلوه گیر
بر د چو خورشید جلوه قمر را
گر لعل سر چو خور ز خواب آری
نور نماند ستاره محیر را
پرده ز بکج صورت تو بپشم
گر چه بصورت کسی ندیده پریرا
خیز و بچم تا بیاد کس نکداری
جلوه آه و حسرت ام کلک دریرا
کز چه داغم که میزنی بخند کنم
می پریم چون پرتن سپر را
گر کس پار تو زیاده حکیمان
از نظری برده حکمت نظر را
کس تحقیق نکرد کب حقیقت
کم نگری قوم از غبار بریرا
شکر عشق تو نه که دیریت
دیو چه داند مراتب شیر را
ب زهن هیچ نیت کرد در این بر
قدر نماند است مزد هم بریرا

شعر تو شیرین از نوا حی شیراز
شهر خراسان گرفت ملک پیرا
مستشو که مرا بآیه رویت نظر نمیست
کز روی کنوا بل نظر را که گذر نمیست
آندوت که منظور بود شاه به جمع است
اما چه توان کرد که صاحب نظر نمیست
دانی که چه حسن زلفش خبر نمیست
آزاد است به پیش زلفش خبر نمیست
تا چند دویم از پی آب بوت پیاده
ایش چه رخ داده که بامات سیر نیست
در خود دلت ز پسنگ نشانی بین
چون شد که در او ناله مارا اثر نیست
از طلعت چون صبح تو در طره چون شام
پیداست که بر کزب مارا سحر نیست
چون روی دلاری تو در باغ کلی نیست
چون سب زبندان تو بر بوی بر نیست
از خمرت لبای تو ای غنچه شیراب
اند چینی نیست که خونین جگر نیست

هر لحظه مرا زلف تو شیرین کند حال

با آنکه خود از زلف تو شیرین تر نیست

دادند صلا می پرستی
چشمان تو خاصه نیستی
مان مرهم رحمتی که مارا
چند آنکه بخواستی بچستی
آن کش تو طیب در دبا
تن در نهد بقیه پرستی

آه که از آنکه کاش می
روزی نهد دلت مارا
دلای عزیز از بفرست
بستی خود از یاد بستی
هر جا که گرم رخ تو بنم
این طره که منی هستی
بر فاستی و بغم نشانی
نیشستی و درد نشستی
کویند ندیدیم چشمت دورا
بر ناگزسته چون گریستی
و آنکه که دل تو رحمت بود
و آنگاه دو دیده ام بستی
آنرا که سر خدا پرستی
هرگز نزد بخود پرستی

در سیه سر و قامت قدت

سوی برستی برستی

شاید آن یک اورا خط و خال
شاید که جو که در او نور کمالی باشد
هر که است کمالی همه دلها سوی او
خاسته آنرا که کمالی و جمالی باشد
عارفان که به شایسته بگو نهند
دولتی را که در او هم زوالی باشد
سرخ اندیشه وصل ترکجا بکجا
غالب آنست که سودای محالی باشد
غم سالیست و می فرقت آناه مرا
کدامی فرقت مایه غم سالی باشد

ایک کوئی غم بجز آن بستان نخت بود
سهل باشد اگر امید وصالی باشد
روز در چشم خلائق نهد هرگز نباشد
اندر خانه که خورشید شالی باشد
دیده بر خرابی طوبی نهند اهل
مگر چقدر تو بغیر و سسالی باشد
غیر خسارت تو باین جسم ابرو کمی دید
آفتابی که براد شکل هالی باشد
مثل من بر تو قصه آن عطشان
که در جهان بر شتاب زلالی باشد
اندر آنجا که نباشد کسی نمی بینم
و ده چه باشد که تو باشی و مجالی باشد

خیز و بیا که زان شهره من
چون تو آتی رود از یک طایلی

زان بهتر که شود دو بیت سپری
آن به که از پی دوست راه فانی
باشد که از طر فی خیزد نسیم امید
از آه نیم شبی در ناله سحری
عاشق شیشه را در عشق تر حلاوت
در اولین قدش از خویش خیری
چشم از تو برکنم در خود بزمه چشم
قلب بر اشک کنی جان بر اشکری
رتبم بیا در قفسه آخر بزم بزم
حمد و وفا سرا آخر بزم بزمی
چند که از سر مهر تو بت همی نگرم
یک لحظه از سر لطف سویم نگری
از پرده پوشی تو بزم بزم پرده ما
ای ماه پردگیان تا چند پرده دوی

خاربت پیش تو گل کز گل بی بحال
پست پیش تو سر و سر و سر و سر
وصف ملک نکستم نام پری بزم
تو بهتری رنگ تو خوشتر پری
تریزه راجت با زنت دیره دل
حالت که نشود کند هرگز زنی بصری

میکن حسن تو هر لحظه تقاضا دگر
هر زمان نذر دگر دارد و خوشه دگر
بر سر صفحه دل غشی در آن ازل
نرشت است جز ابروی طغری که
دوستناستم واقعه باز داشت
ست را دت بگیرد بیک دگر
این از آن روز که چشم خست باقی میم
هر سبب جام دگر کردم صبا دگر
دل کنی طالب وصلت کنی ای دل
دارد این شیشه هر لحظه تنای دگر
حالی آن تو مادم که بر آید طوفان
که مرا میرود از هر سره دریای دگر
سرویک پای از آن ماند که جلوه
نور آنک پیش تو نهد پای دگر
ای خوش آن که سر زلف تو داشت
تا بد و شرح دهم قصه شبها دگر
در ایام عشق من تو رسید
دست دامن دیگر شد عذرای دگر
در دو صد قرن دگر می بود چون
شاید دگر و روزی شبهای دگر

آرام ندارد که دلارام ندارد
 پروی دلارام دل آرام ندارد
 هر کس که چون بخت بد خویش
 اندیشه زنده مهری ایام ندارد
 گر کوشش کنی از بسترین سخن قح
 دانی که شکر لذت دشنام ندارد
 عمر من و همه در فلک ایستاده
 این هر سه بنایت که انجام ندارد
 جز آهوی چشم تو که صیاد دل است
 آهوی دیگر بچه ضرغام ندارد
 از طلعت صبح تو و طره چو شام
 بهیست که صبح غم ما شام ندارد
 زینا بنو دشت گل را بتو داد
 هرگز که گل این زمی ایام ندارد
 جان من و خورشید در و صبر تو ز کجور خوش
 آن بچه بود کاین طمع خام ندارد
 شهادت پیش تو و بالای تپ است
 گر چشم و لب این پسته و بادام ندارد
 آنجا که جمال تو ستر نور نخب شد
 و آنجا که دمان تو شکر نام ندارد

شهر من بدیش زنده خواه که آخر
 که خرد همه حبشید بود جام ندارد

مرغم و در چمن تنس هوای طلبم
 خورشید را زین قفس خاک می طلبم
 باغ وصل تو عجب هوای دارد
 من درین آب هوای تو و نه طلبم

2 W. Parsey

زود یک

بگاه در سجده و گدازم گاه بدید
 تابهائی که ترا در همه حبس طلبم
 بکشت میر ترس از آن که خشت ریزم
 من چنین روز خوشی را خست طلبم
 تو منی طلب جان من ای جان تو کام
 که تو دشنام دهی من به طلبم
 همه دانند و فارسم پر و یار نیست
 من دیوانه نکر از تو و نه طلبم
 بر لب آب کارک جانم بگرفت نیست
 چون دلت از دست خجالتی تو قفا طلبم
 که بظلمات من نفی نام چه عجب
 ز آنکه از غلظت آب بقا طلبم
 دل هم بر که کید دل از تو ترا نخواهد
 رو نسیم بر که که من از تو ترا طلبم
 بکشم زلف بوسم لب لبنا هم
 من بپای نکر که تو چها طلبم

بیار نامه شریه ندارد و کسر خواب
 خلق را حمله بر انجیل که ای طلبم

با این همه دل طره جانانه چه سازد
 یک سید با این همه دیوانه چه سازد
 خال لب لعل تو کی دانه فروخت
 با این همه مرغ نطفه این دانه چه سازد
 از یک سخن عشق تو که کوه من خست
 کوشی هزار بجای من چه سازد
 خود چشم زنت است بدو می خداید
 خود زلف ز پیا است بدو ساز چه سازد

با حکم تو بار سخن از چون و چریت
 جابل بقاضا می حکما چه سازد
 پروانه خود اندر پی پروانه خون است
 کرشمه نوزد بر پروانه چه سازد
 که آنکه بازی تو روزگارت است
 مسکین تو با نخواست شانه چه سازد
 دل آن چه کند کاشک عیان باشد
 بحث بنمازی همانچه چه سازد
 عدل ملک ارفقه فرو باز نشاند
 با غمزه آن ترکس قمار چه سازد
 که خوشن سازد که سازد بغم خویش
 با سرزنش مردم بکانه چه سازد
 سرین رخسار تو بر می کند چشم
 ست ارنگه چشم به پیمان چه

دوش دستم در خم آن طره طار بود
 شام مار نخچر یان دولت پدید بود
 زان رخ زبانه که نو نو جلوه رخ مینمود
 صورت چنین رخسار روی دیوار بود
 عاشق تر زین اصلا نشد چو پیش
 زانکه سر تپای محو جلد دیدار بود
 ارنگه چشمی کام روا شد ای کفایت
 کاین دوا می شد رستی در کف پاد بود
 قشایار باشد ساغر ما چشم و
 با چنین قنایه زین پس شیار بود
 عشق جان میخت دل پدید نظر بود عقل
 در ذره خلق میزد شمع در بازار بود

با و سرستان چشم در قمر می شستم
 دور نازان شیر کاین کسبید دور بود
 او حدیثی گفت از هر که صد آواز نهفت
 ای عجیب کاین نغمه موقوف یک گفتار بود
 از صباح عید خوشتر به شب چه دشت
 کس میبار همین سالار خطم بار بود
 دیدم ایوان که جز یک پند زان ایوان بود
 دیدم اندر که می یک لعل زان اندر بود
 از فروغ مهر و نه هشتاس بیکر فخر
 یک فخر من بغیر دود و قلاب بود

حضرت شکرده آزاده کز روز است

چرخ او را بنده گشت بخت او را بود

من بتشکی دمان تو بزم دینی
 نمیشاد هست تا پنداری سخنی
 بجز آن پندل خط کز من روی تو
 پس بنی رسته ندیدیم ز یک پسته
 من سراز چاه تعلیق موانم برگرد
 تا نیارم بکفت از لطف تو کشین رسی
 دیگر مثلند پس صد و نه بست
 زین پست من طره غنیر شکنی
 گر ببارد بدم آتش دل گمیزم
 در و فاشع صف زبیه ام ریشی
 اندک آب بقار انشاید یوت
 که کرفار نبوده است بجا و ذقنی
 زلف لیس نود و پند هر مجنون
 شور ترین نغمه در سپهر کوه کنی

گفت عشق تو بیکسیت کفتم که منم اندر سخا که عشقت چه مانی چینی
نه بر آنس که دم از عشق زنده و دشت عشق نویبت دلی غایب فرسوده تنی

ملک معنی را کردند و سلطان آباد

از سپاهان جسی فرخ قان بجینی

رویت نیم جسد در عشق باز کرد چشت بک کر شد مرا اعتبار کرد
چون چشم باز دیده ندیدم بدختم زیرا که هر چه کرد من چشم باز کرد
باز آمدی بزم و چشت بر تکان برخیز کردن دلم اندیشه باز کرد
عفتای قاف عالم قدسیم عشق تو با بهان کند که بجنگ باز کرد
عشق است آنکه ملک شهبان با لک بر جا که خیمه زده در محنت فراز کرد
پرویز ابجرت شیرین دجار حش محمود را اسیر کند آواز کرد
انکار من کنند و من اینکار می کنم آن چه حقیقت است که کار مجاز کرد
زین پیش از آنش دل من کس خبر نشد این آید و من که چنان گفت باز کرد
شرح درازی شب بجران کس بر سر از تنم پرس گان همه نوز و کد باز کرد
که ماه کرد دست و پا هم زوی خوشتر محروم از فیه عسر دراز کرد

نور دیده ریت نور بر سوز در سنا

از این نو که سطر عشاق ساز کرد

مرده ای در گل خندان کجا آید در کنار آگه که بر سمن کنار آمد باز
سرو قد آن سر و اردت بر آن بر حق کر نبر سرب و بن آوای سحر آمد باز
به آراستن روی عروسیا چون بادش ظاب آید در آمد باز
آن دلارام که رفت از بر ما آمد در دل شیفته آرام و قرار آمد باز
سرو در صحن چمن کو محشم لاله مرد کان بیت سپرو قد لاله آمد باز
سپا قیام خیز و مرا جامی از آن در خیم که رختی بزم در حشر آمد باز
نیکوای شکم توبه می چون ل خوش که سر حساب می اسرو بجا آمد باز
شیخ کرد سوره سجاده بهوش آکنده دوشش ارکوی معان با ده گ آمد باز
ای شفا لیه موسی پنجه کج باغ نفس با صبا غایه باز آمد باز
ماه من تازی از آن طره گنج می شود یاز چنین قاصد شک تار آمد باز

در بهار آن زشت طالع و منیت گیر

فاصله مان ای دل بر زمین که یار آمد باز

+ چون چشم او دو ترک کماندید
 چون رفت او دو طره غم از دین
 در چرخ هیچ دیدگاه پرند کوش
 در بلخ هیچ سر و کلاه دار دین
 ما هر دین طراوت ماضی شنید
 شوی من حلاوت گشت ایدین
 جز زلف او گشت به بالای اوگون
 از شاخ سرو مشک گشت ایدین
 جز چشم او که خاطر ما را برهخت
 خنجر به بت مردم مپاردین
 کوفه خط و خش بچه ماند به خیال
 در یک طبق مغش و کنگار دین
 در تار زلف اوست مفتید برادر
 در یک پس بزرگتر گشت ایدین
 چون این مشکوف در یک شیشه
 چون این سب در هر کجی ایدین
 چون این جمال در یک شمشیر بود
 چون این نگار در همه رخسار دین
 رضوان خلد کاشنج ی تا شگفتی
 حوری برین راحت چن ایدین
 ماند خوش تعبیه کل برابر اسد
 بر سروای عجب کل پر ایدین

عاقل چنین عادت در آستان کن

آن مجبوره های روی پری در آستان

ما بری جان دطره جانان شنیدیم
 سودای دورت را به عالم گزیده ایم

زاهد بوجد آید اگر جز خورشید
 زان می که ما ز بام قیامت شنیدیم
 باز آیی ای الف قد و خورشید خدما
 بی نون ابروی تو چو دال حنیفیم
 از دست ابروی تو شنیدیم زانکه ما
 عمری کمان سخت کمان کشیدیم
 تا خوانده ایم دگر جمیل تو خواندیم
 نادیده ایم نقش جبال تو دیدیم
 طفل سرشک دیده ما را عزیز دار
 کش سلاها بخون جگر پروریدیم
 از خست گزیدن قندلبان تو
 بسشت دستا که بجزرت گزیده ایم
 ای سروفت سبب نخل آن تفه
 گزنا رفقت تو چو نازک سفید ایم
 نادیده ایم زلف پر اکتد بر خست
 خاطر زیاده غیر تو بر اکتید ایم
 چون دیده دید دل بر دو و نیکو
 دل بر تو داده ایم بری از دو دیده ایم

تا باد چشم تو دل بر زمین اید

اگر صفت صفت مردم رسیده ایم

گشته ام بسیار نایاری بر پیش دهام
 خویش را در دام زلفی پای بست آورده ام
 خرد دلم بس زهر تاشدی بجام
 آورده ام بس بختی بخت آورده ام
 میزاید برابرو کمانی خامه ام
 تا که صیدی کنم تری بست آورده ام

گرک چشمی را بت آورده ام که چرخ
محبان بشارت دهد که است آورده ام
هر چه بر جانی شد مجانی نشستم غم
دین ایمان صبر و طاقت بر جانی آورده ام
و بگردم به به ایثار گویت هیچ نیست
تا بگذرم لاجرم جانی نشستم آورده ام
تا که نزل هستی از پستی بوی بالا برم
فیتنا بیز از بالا بوی پستی آورده ام
هر که زنی حریف نشد تا حرمت
کاین می از خجسته دولت آورده ام
تا شام دستیار تا آب کشین کنم
تا که از زمین آن لبت چوشت آورده ام
گفته ام را هزار دانت صد اعظم شتم
بر شمع نیز اعظم شتم آورده ام

چونیم من نیم سوزیم دین معنی نه شعر

آیتی بر مردم صورت پرت آورده ام

عارفان که چه دم از عکده خاک زده
فتم از نوبه خلق بر اهلان زده
ما شب سیکه ایم ارچه که ایمان دیم
نگوشای ما بر ورق تاک زده
سوی محبت زده ان بوس سوخته آبی
که در صومعه خانان بر تناک زده
فته امروز بماند که راه دل خلق
چو مار سر رفت دلب خفاک زده
لذت یب بیتی است که از کاف
دست بر نوح آن بت چالاک زده

توئی آن فارس سیدان جاکست نشنا
رخش اقبال ترا دست بفرست زده
تو مگر روی گودی که مره پسان چمن
جانم چو دی از رنگت بچک زده
شک بشد چنان غمچه لبهای تو را
که دو صد عقد از آن بر دل آورده ام
مدعی گو بر سوزیم مکن دوی عشق

ز آنکه این فرقه نام من چاک زده

رو من بر سر آن کوی دگر بار خداد
ای رفیقان سلامت که مرا بار خداد
ترک سر کشم از آن زود رسیدیم
خوش نازل برسد هر که سبکبار خداد
بکشد زید از سر این کوی مرا بکشد اید
ز آنکه کار من دل باز بدلهار خداد
شد که دیدن جانان که داد جان
بند بدو و عزیزان که مرا کار خداد
چو پس آورد از نوبه خلق که عایشی
گذر فاضل بر خاک در بار خداد
عاشق سوخته تا خانه سونق آمد
بیل شیفته را راه بکلزار خداد
شب وصل آمد و از پیش بزم خداد
بکس روی مبین بر در و دیوار خداد
عشق اگر است شد از بوی خوشن خداد
عجبان خامی حقیر است که بشمار خداد
کرو بود کاهی که هست بقیامت خداد
کف قیامت که مرا دیدم بدیدار خداد

می تو بد دلش از آه غمناز من ترک خوشنوا نگر کاینده غمناز پیش
طره او که بسید بیفتد پیش بنود چون شد آخر که چنین سرکش در آید

دست تیریس جان موی پریشیده بیه

چشم دیوانه جان روی پرلوار

دلی رفت و بهار آمد و کلهها بدیدند بایران همه در شکر کل و شل و خفته
آنکه نشسته بر ما بر خوشید امروز بر سر من و پسیا بدیدند
شاید که گنج بقیا غنچه که کلهها پیر این بطنافقی از شوق دیدند
صاحب نظران جد بر قضا از میشت کز شاخ شجر کشته توجیه شنیدند
سکین نغمه شنیدند که هر چون دم می در جسم در خان چنین روح دیدند
المنه که سبار آمد و دیدیم انوس بر آواز کج برفه و نیردند
بیار هم بر سر این پسره که چون ما بسیار کبان بر سر این بزره دیدند
از گور بسی رفت که سر بر سر کشیدند آنکه سر از خاک بر افکند کشیدند
انجوی پیشکی بل ای کر که کز شرک آید صفت از دشت این گور دیدند
فرماند و شل از غمت شیرین از چینی قومی بهر مرنده و مطلب رسیدند

نورین کبک بکند رسیده به عقود

سجاری گلی از حین در بختیدند

که با بر سر صلی و گلی بر سر جلی خود رخ و زلف و گوید که نورین کج
از تو هم بهر هلاکت و بهر امید بکنم که گلی نرم چه موی و گلی سخت چه سنگ
از تو ای طره خال شهید او نشاید در نماز بی حیف بود خوی پیشک
هر چه سپه او کنی باز بدین طره و این سرش جان پریشی و این دل شکست
بچ چشم تو سرم کشند ما به پیشک بچ بی یار تو بهر شرم بزدند پیشک
شایدی چون تو در آفاق ندیدیم ز بهر صورت معنی نه بدین شرفی و شکست
مات چون نقش سر ایند بر رخ چون چون بر حسن خداوندی مثال فر کنی
اشاق رخ لغت بی تاراج دل ما خود بود جگه که آشتی روی ز کنی
دل ز دست ستم آزاد بود تا تو بدستی جان ز چنگ ارم آورده بود تا تو بچسکی
بزه روزی است بر کمان سیاه از چنگ که تو تا شیفته مرده آماج خنده کنی

گر چه تیریده شدی عاشق و دیوانه بستی

که نه در آرزوی نام نه در حرمت تنگی

کز شد از خانه ببار که غوغا بر خاست
 سکر آن فتنه نو خاسته افکار خاست
 دیده در خور دیده در رخ خویش ندید
 خود بسیار زار شده خود تهاش بر خاست
 اثری از لب جان پرور مجو نیست
 آن اثر تا که ز انعام پس میجا بر خاست
 دل من صبر نه ارد که بسازد پست
 عشق هر گوشه که نشست یکبار بر خاست
 با وجود مست و بالای توای یار خیز
 سر نو خیز نه آنم بچه یار بر خاست
 هر که پروانه صفت پر تمبکای تو زد
 بچه شمع از مری آتش بود بر خاست
 ماهر یغان همه در بند تنهای خودیم
 خنک آن کو بنسپر کوی تنها بر خاست
 کز چه ماقطره تو در یابی و بچانه نایم
 از تو نیم از تو که هم قطره ز دریا بر خاست
 دین همه سر و که بر خاست نکلزار و جوی
 سر و بالای تو بر خاست که ز بار خاست

نور نور کی و شیوه شیدانی من

هر چه بر خاست از آن نفیست چلیبا بر خاست

را رقیب تو آخر برای من نگذاشت
 هلاکت نام دل من برای من نگذاشت
 زنت جور تو اید و دست باریک منم
 که هستی کز درم و دغای من نگذاشت
 سباحت کرد و دفعی نبالم از به خرج
 که به خوفت نکویی بجای من نگذاشت

من آن کلمه که ز نرسته هنوز بر خیزم
 راز آب بقا در لغتای من نگذاشت
 گذشت عمر و دمی از سر و غافتمی
 بر شش لیل من دلربای من نگذاشت
 و کز چه جای توقع بود ز سپکا
 که حق صحبت من آشنای من نگذاشت
 از آن زمان که ز چشم رفت محلی بود
 و کز فراق فراق از برای من نگذاشت
 براه رفت غم چون پیش پایماندم
 که صفت قوت رفتن بپای من نگذاشت
 نفس بخش از دل در آیم سرای جهان
 که داشت در دامن نهادای من نگذاشت
 بهین با لعل شیرین بجز تو در بهر
 کسی نماند که دل در هوای من نگذاشت
 خیال لغت رفت در مشت تو چشمه
 محال خوابت بین دیده های من نگذاشت

چه شور بود و چه شوریدگی که در پیش بلخ

محال ناله به میل نوای من نگذاشت

روی مینائی و دل از من شورید بانی
 تو چه شوخی کردی از مردم پندیده ربانی
 خنک کسیند که چون دیدن تو دل برآید
 تو بهین حسن دل از زمین نایده ربانی
 خاطر خسلق بین روی بر روی است
 طافت جمع بین روی پریشیده ربانی
 اگر او را توان زود بخت شینور بود
 تو بهین روی خوشتر خوی پندیده ربانی

با چنین عسل لبان پیش رخسار
که بختی قول از چرخ خنده ربا
دیگر از چهره تابان تو در دست دل
نیت تابی که به کسبوی ناپه ربا

نو که خود فاش توانی دل کثیر بودن

دل شو چیت رو نیت که در دیده ربا

دست فدا بر مثنی شک بر کبر
بوسه زلفش بر دانه شک کبر
بوسه زلفش بر دانه روی شکر
دست کفنش در میان طرف کبر
هم ز نسیم کوی او ز شک کج موی او
نازه کنم بوی او حس ز کبر
گرچه در دهر نظر ناو کبی است جانگر
من به تن بهت کنم پیش نظر کبر
طرف کبی که جوش می باشد چنگ نای
زان سر زلف داد دل کبر
آن زنجی که بر روی است کف کرمی
معتق ای اجل که می بار دکر کبر
خواهد اگر که شک در برین باز بگذرد
سیل سرش سرد هم راه کبر
اوست یکشم و جان من در دل در رفتن
از کفشان پر کش از کبر
کرچه نشا سلطنت مرا و پست
بر رخ زرد خود نهم های زرد کبر
حسن چه بسوه کر شود عشق چه پرده زرد
چیت آفتاب حرز تا بهر کبر

کس نشود از روی شبیه نای آن
بر در هو شیار دست کبر

را در نصیر دولت آن فخر جهان

عفتنی که میرد چرخ بهر کبر

آن خوش آمد که رویش بر دانه
بر روی تو ماروی نمودیم چه شود
رخ بر رخ بودن تو سود خود است
عری از رنگ جگر بود و جان
تر سپم آخر به نصیبی نواد مارا
پیش از آن روز که سب شود رنگ
ابر ویم به عشق تو فرو ریخت بجاک
هر چه از چهره کلک کبر
زینهار از تو جفا جوی که عهد یاری
دیرستی و ناپایدی شکستی زده
حلقه حلقه می آن نعت بر رخ
چه آنگونه که بچید بر آتش ده
خواهم این کش کش نعت بلیکاز
تا بجای هم از و سوخته بود و بنو
ای دل از محمد راز لب تابان کرد
قصه ما خدای از آن نکته سر بسته شو
تا که نمود کسبی رخ کمی دل بزد
دلبر ما دل ما بر دلبا رخ نمود
حلفت روی من از چهره زینا ببرد
به ازین می توان رنگ ز آینه زده
این تقاول بنده اید دست پادشاه
خاصه کسوت بهار که وقت می

کوشش کن که شیرین کسری خوش بختا گفت انچه میسر شود را خوش بخت
خواجده احمد فلک فضل نصیر الله انکه کنش کرده از کار نه افلاک کند
حلف آصف دولت سرفراز ملک انکه بر شد که روشنش از چرخ کرد
مدعی کو مکن انکار کمال و شرفش که بجل حشده خورشید نشاید از دهن

گشته جان دل ما خرم خوشنودانو

باد پر بسته دلش خرم و جانش خوشنودانو

دست در جلقه آنزلت چشم اند خرم موی بر هم زن کار و دنیا بر هم زن
بر مکن پرده ز روی بغدوز انش خرم شکر بر خرم بستی بنی آدم زن
نماند زنده حبش است که خنده درای خنده بر سحره عیسی بن مریم زن
آدمی را بسکی دانه اگر راه زنده تو یک دانه خالت ره صد آدم زن
مضطرب محفل من خدای اگر چون کن نماند ز سر را زار کس بنی بر هم زن
ترک هستی و کن و می در کش و سر کن جام در دست نه و پای ملک خرم زن
هر که از یار جفا دید و کم عشق گرفت کوزه مرد و فلان محبت کم زن
رحمت دار بقا در طلب و از دست است نماند و تصور پس انکه نماند از هم زن

ملک تجرید بت آورد و جریح ملک یکی باشد علم بر بر عالم زن
خبر در عالم یکی بل این خط خاک بعلک بر هم و بر بیت نه بر هم زن
گرچه نیرین زنی عوطه به چون نیرنگ
کوهرت باید همچون کلین بر هم زن

ای ترک بهاری چهرمان برگ پرستان سپند گلستان بر منقل پرستان
سوزاری پستان از خنجر ز پرستان خرم را بخریف اند بر باد پرستان
آن انش کانون را بغدوز خرم زن لاله هزاران دانه چای پرستان
زان چهره چون بستان کن چهره بستان عالی خط خجسته بر چهره بستان
دشمن را بهار برین نخلدان سای در شب نخل بر گیر بر باد پرستان
هر که که گیرد ابر آن به که بخت و حسام هم گر بختی گامی بر باد پرستان
چون زار چسکد باران چرخ می نخل زنهار بر بادان چرخ که پرستان
خبرست فیتیان کو سپاس پندار است با باد و بوی انگاه ز بر بی پرستان
در سن و حق حکمت چون نیت بخت در گمنان و فقر از بر طاق و بستان
کر در هم و پرستان سردی به بهین از باد و کندی ساز بر رستم و بستان

نورین بستر پای فرست کفزار است

روزی که منی از عسر او دست برستان

دلف را بر رخ مهل چند آنکه تر افتد / کز چه تر باک شد بس جان در آب افتد
در تب تا بر زلفین تو کوفی چون کنم / چون کند کوی که سرگردان غلبه افتد
کاشک در خواب رهم در به عسر مبی / اتفاق دیدت ثایه که در خواب افتد
و ده چه خوش باشد که بعد از دست در / دیده اجابت دیدار اجابت افتد
در خم کیوی تو افتاده بکس روی تو / آنجان کانه دل بشکست افتد
چشت افتاده است زیر ابرویت برایت / ست نشینم که در دامن خواب افتد
خیر و جامی ده که چون ساقی تویی و کام / کز به زهر است شیرین تر ز خواب افتد
ز آفتاب حسن مردم بر رخ زرد حق / بچو آن شبنم که بر گلبرگ بر آب افتد
چهره خشان او در دین گریان من / پر تو خورشید زامه که در آب افتد
عاشقم عاشق که پای آب بر افتاده / هر که عاشق شد چون به بر آب افتد

شیفته خوشتر کو به شمع دل برین دا

عاشقی چون من ترا بسیار کیا افتد

داده ام بر دیده که چون جوی خود جا ترا / مانکم شاداب تر شمشاد با ترا
کونی از روز ازل با کید که برست اند / رشته عمر من زلف چلبک با ترا
نار پس از فتنه در بهم بشکرم چون بگرد / سوی زنجی دار و روی روی اسار ترا
این سخن خوری بر لب است ای ترک شکر کما / رفت بر دروازه بنادیم بهم با ترا
تا خرمند ان دین پوشای بی کس / ساقی میان صلا در دا صهبک با ترا
هم مدد بکنند و چه بهتر من ^{هم مدد بکنند} / بر سار و نافت بازوی تو با ترا
عقل بر دیوانگی بایل بود چون بگرد / لذت زنجری زلف پهن سار ترا
آفتاب همان رخ بر زین شاهی / مانکم بوسد چون نقش کف با ترا
حسن برین در خور آنکه جان بازی / کو کهن کونا به میند دلبریا ترا
کز بر آن رانی که برگردانی از نور به ده

ابش کز جان بنده ام روی تو سار ترا

بچه بهش شدم از طره تار بهم بخون / نه از زلف وی آنکه که بخون فزون
جوان ما بهر کشتن کمان عشق تو نم / زاجاعت سرکش کمان کی گردن
رفت عمر بهر در سپهرم ز رفت / هوای شاه کلرد و می مایه کلردن

اگر نشستن در پای خم رنجوری است سبب چیست که در خم نشستن فلاحون
 به نیم بسته که شیرین بوی دهد خشم هزار ملکیت پر دیز و سخت اندون
 چو شمع می توانم ز کس نهفتن راز که هست اشک بروم گواه سوز درون
 هزار قطره خون دلم زهر مرده رنجیت کن در حسد خون گشت باز دل پر خون
 و دلت بهش که تا بخت با تو بهش تو رخ بهش که ناله با تو بهش
 باغ مجنون سیاه ز پای تا سرخوت که کشت سیاه را دل ز بخت مجنون
 مکر و شکار زدی باز بر زلف سیاه که باد غایب تو گشت خاک غایب کون

مرا کموی که سوزش چینه باشی چند

ترا به چمن و نواریا چون بهش چمن

روز بد و دوشه و از بهر پس او بر جانت چون نتوانم که خردش از دل غار بر جانت
 دلبرم شد بجز این و مراد جان ماند شد ناله که از آن روی خرد بر جانت
 آه از سوز فراق آه که از شد او چون نیم جوشش در خوش از بهر غبار جانت
 که پس را اینک چیل است که از جانت غم فاسد چون آه دل ما بر جانت
 از پس پرده محسوس رخ آناه چکل آنچنان تافت که از قافله غوغا بر جانت

بود از بهر و نظاره بهر تو چشم کنور ماه از طراکم گردون بهشت بر جانت
 آن سفر کرده مارا که بصیرت بهشت که حد کن که مرا از مرده دریا بر جانت
 ناله باز بان باز شنود آهسته کین تافت ز جهان کن تنها بر جانت
 پار پاریان خرابت بهر اند که بان ترک نه روی غم از پارسین بر جانت
 بهر بهشت بر دل من هرگز که ز پس محسوس آن یار دلا بر جانت
 شود ز دنیا بی دید پسین و جنت شوق دید اگر از دنیا چنان بر جانت

کاروان رفته و من مانده پسین همراه

می نیارم که بهش قدم از جا بر جانت

شیوه های تو بهر غیر از جانت کین اید و است که این پسین دارم جانت
 کنی آزار و دم چند که دلداری توام شرط دلداری اید و است از جانت
 یار با یار گسی نیز پی ماری است تو چه ماری که ترا بهر سپیداری جانت
 تیر شرکان تو کاریت چه زخم بیکجا زخم بیکجا علم آن که چنین کاری جانت
 کل ما کل پستان ز کجا به کجا لغت پرده نشین شاه به باری جانت
 ست می باشم که در عالم تنی است ز نما هست که در عالم بهشتی جانت

دوشن با مرغ چمن اندران مرغش گفت دردی تراز در کفر شاد نیست
با تو گویم چه چون تو شمشیر بگذرد تو ندانی که ترا رفت بد از محبت

حسرت گویند که سوزش است این دگر

چاره عاشق بچاره بخور داری نیست

اشک من پیوسته است که خلو گوشت را زان است هم رسیده است مان اید که غم از است
عشق او پیش از هر عشقی مرا شوی است نور دیگر دارد آن عشقی که آغاز است
بیج موجودی نیستند از که جهان است هرگز اینی بس از عشق و پست است
خلق را کوشش شنیدن در نه در بهار برکلی یعنی که با بلس هم آواز است
ساقیا تا چند بگذری که گم از دم دردی پیافری ده که دوی درد بکاز است
مهر دل از ذوق کفشارت بنار نیست مرغ جان بر شوق دیارت بر دواز
بچه ما کوته پستان است از پودای تو در که بگو از چه بر پاست سر از است
از لب شکر قنار و لغت معر و او باحت تیر از رنگ ملک است
عقل ما آن زورمند پی پیش عشق چیره است پشه را مانده که پیش چکل باز است
ظرف میدارند مردم شیشه سوز را گویند بیدیده که زلف و لطف از است

ما که بر دست در قیاح داده دیدیم بستیم دمی بجام محبت چشیده ایم
جز حرف تا دهن نبود در میان برغش با دهن خود ببلد کشیده ایم
ای درد چشم ما نرسد جان عزیز ما را که جان سر برست گشته ایم
دل داده ایم بر تو و از جان گشته ایم پیوسته ایم با تو و از خود بریده ایم
آزار خوار و رحمت کل ایمنه و ما صد زخم خار دیدیم و یک گل چیده ایم
ما را بطره هستی و درمان درد ما تریاق لعس است که غم از گزیده ایم
ما که عافیت بجای خود نیستیم یک بوسه ترا به صد جان خریده ایم
ای آفتاب که بگذری بوی ما که ما چون پیای از قناری تو هر سو دیده ایم
قد چو تیر ما رخمان شد صغیر تر از نسیم با در در دیده کشیده ایم

از شوق طینه سوزی ما

سوزی ما و از جان طاقت دریده ایم

دل از ذوق خون شد غم از نغمه آمد به حب ز من خبر رفت و از خبر نیامد
برشام صبح دارد بهشت سحره انم چشیده آن بهشت را که ز به سحر نیامد
بهنال قدیمین این که بوسم جویند چو حال کشت ما به ز محاق بر نیامد

مشتو گرت بگویم که مراد لیت نه خون که ناله قطره مرقه که چشم تر نیاید
 من از آن زمان که چون مرغ ریشکینا پریدم زلفا بخت تری که سراپا نیاید
 بغارت صبور هنری خوش است که چشکم که روز دوری درین زنی نیاید
 بیکه که در و چشت بر بود بر شش ما تو بین که کار پستی زنی اینست نیاید
 تن لعلتان بیدین رخ شامه این بدیدم و بچشم ز تو خوشتر نیاید
 پر فلک چو چند بسایل تو گوید که زلفن هیچ ما در این پری نیاید
 ز نظاره دیما بستم که بچشم دل به بینم بر آن نظر که دیدم چو تو در نظر نیاید
 مزید نظم منور بر ما بجز نظام زکی کس

که بخته دانی او دیگری و گریه نیاید

آن بر بروی از درم روزی سحر از آید نیاید من بس خوام که عمر رفته باز آید نیاید
 پیش این گایم در چسبید به طومار عدم نامه از گوی یار دل نواز آید نیاید
 بر سر من بپای آن آفتاب است خفته در کف من و من آن سپهر از آید نیاید
 هیچ از نمودی آن کیسه نیاید بوی سود بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
 طفل آنک گفت من راز عشقم را بر دم طفل برکز در شمار اهل راز آید نیاید

تا چند آه من بر منی شش من و پندو شک تا آتش منند در که از آید نیاید
 عقل آن نروند در کوکب و عشق بود صعو هرگز در مصاف شایان آید نیاید
 ایند پندم نیاید که دو و چرخ و حجر اختر نیاید از من بپای آید نیاید
 عاشق منی را در دل نخبه غیر جان در دل محسوس بر نیاید از آید نیاید

از برای خطری و در شب مردم و

بونی از نیز از غیب تیغ هزار آید نیاید

بیکه نغمه است لطیف است بخوبی زنجیر بستم دیدم که از ده گم در زنگارم
 بر حیران من چشم سپید نظاره گزیده نادیده چنین شیشه زلف بیام
 چشم بر آفت او کرد بر من مقرر است داشت زلفش که از نه افات نکاه
 زلف بهفت بعیت کرد و نمود زنجیر دارا منید ز زنجیر و در افکند بچپام
 که عقوبت بد رحمت بود در زلفیت که بود منرا به که بختنه کنایم
 که پس از پیچ بود وصل و دل وصلی من همه بهر ترا خوام و وصل تر نخواهم
 مردم از خشنه کیز زو بسیل از که که من از چشم تو در شسته زلف تو نیام
 بر لکای رستم پیش نامه است ما را به که بر عشق نغزیم و از خویش بکام

گرفت پای تو را بجز شد عجبی

ز آنکه در سپاس نه فروین غل غلسم

ای من پسر جان مال دل خسته تودا ^{دردی که کشش چاره نیست تودا}
 که فاکسم در بخت خود چه تفاوت ^{کز پسینه مهر آمد آهسته تودا}
 دردی که مراد در کجاست بنده تو سپنه ^{کردی که مراد دل نبسته تودا}
 از چار طرف بسته در چاره برویم ^{بکشی که مفتاح در بسته تودا}
 ما شبیه حضرت نشانیم تو ماست ^{لا موشن شیوه نشانی تودا}
 بکسپه املی دارم چون تیره خوابان ^{جبران مرا برین دل بست تودا}
 که نشانی تو بخت من هستم بهر چه ^{پوستن این رشته بگفته تودا}
 قومی زبان مرغی و خنجر از من ^{اگر بخت شایسته تودا}
 تو را بگویم که من از قید تو رستم ^{لا احوال دل بسته دارم تودا}

کمریت که تا در دلتش خلق نهیند

دانت که در دل نکرسته تودا

در بخت تو یک کل صد باغ و چمن دیدم ^{ایکاش تو هم دید آن صبا که من دیدم}

خشنودیت را بر لوح منم خواندم ^{فرا حدیث را در روی و تن دیدم}
 گر آب بقا زخیر در چشمه حیوانیت ^{آن آب بقا را من در چاه ذوق دیدم}
 زلف تو در هر سوی صد چمن مشکین ^{در هر شکوفه چمنش صد چمن مشکین دیدم}
 کفتم دهن بخت دیدم که سخن کرد ^{کسب چمن بخت کز هیچ دهن دیدم}
 کیدی که گویم زن با ما دم بگر کنی ^{کانه خم برایش صد شکوفه دیدم}
 من با تو مصفوری پرواز کی آرد کرد ^{جایی که عقابان را بر پای رس دیدم}
 کفتم که تو خواهی جزو خون لایق ^{در نیکو بانی را آلوده لب دیدم}
 آن به که کمترین پس با پریشان ^{کان شمع را نیز با پریشان دیدم}
 آن وحدت خلق را پیدا شد فرقه ^{که در روی که در کاسر کاهی بقرن دیدم}

کس شاعرید یا نویسنده

که نور بختی را بر در چمن دیدم

دیدار تو را بر ندیدم و بر نشستم ^{رخسار تو کو تو کشیدیم بر نشستم}
 از چاه ز کندان تو یکدیگر خواندم ^{از باغ تو یکدیگر خواندم و بر نشستم}
 از فصل آبگاه که گاه صبر می ^{آفت ز مری نشیندیم و بر نشستم}

قصر که ناسبد و ترازد و خند و خست
 از دور بگسرت نگریه ایم و بر رفتیم
 خوانیم بی فاسخ و خیز سلامت
 سوی تو با خلاص میسایم بر رفتیم
 ما بسمل و ستان زن بستان تو تویم
 کز سنگ رقیب تو پر بریم و بر رفتیم
 یک روز به منی که شکستیم قفس را
 از گوشه این بام پریدیم و بر رفتیم
 رفتیم که خرد را بر سپانیم به مقصود
 آو خ که بعبودت رسیدیم و بر رفتیم
 خاک در اورد وصال در اورد
 رفتیم و به دیدیم و ندیدیم و بر رفتیم
 رفتیم به چشمه جوان چو بکند
 در داک زلالی بخشیدیم و بر رفتیم

در آرزوی طسره نوشیدنش

دیوانه صفت عیار دیدیم و بر رفتیم

سردی تو و من سپرد خزان نشینم
 مای تو و من ماه غزل خوان نشینم
 با مهر و نه این طسره و خفا ندیم
 در سر و گل این جلوه جلال نشینم
 جز خال سیه خام که در کج لب است
 بهد و بب چشمه جوان نشینم
 فست تو بین طلعت تا بان دل خست
 بر سپر و سحر آتش روزان نشینم
 دو شینه زدم چک تبار سر لغت
 جز ناله و لهای پریشان نشینم

دندان مبارز و بسی بر دم روزی
 حرفی و جفا زین لب دندان نشینم
 ای کودک عیار که شوخی چه تو طرار
 چنان کن خانه پیران نشینم
 ما ملک استی تو بین چسب و جفت
 لایق از آب گل این نشینم
 هر لحظه به بستان دل قوی بر بانی
 این پردلی اندر سم و پستان نشینم
 از یک پس زلف سیه اینده دل
 آو بخند چاه رخندان نشینم
 بر اینچنین آینه نخکی لب است
 پید از این نکته پنهان نشینم
 شوییم دلم کشته گرفتار زلف
 یک کوی گرفتار و چوکان نشینم
 از خطه نیر از شدیم تا بخت ری
 جز فست تو و چشم و فغان نشینم
 بوسیدن لبها تو فرست کردیم
 جز محمدت صاحب دیوان نشینم

آنخواه که چون را یک طلق حمیش

بوی زریاض گل در میان نشینم

شب شد و سپاس فرموده تو نعم
 سپاس با یک نفس آینه که جان میم
 مرگ و نوار تر از این بود که بر
 میرو جان عزیز من من می گزم
 هر که رفت از نظری نیر خفاش
 تو بر تنی و خیال تو زفت از نظم

عبد این تا زلف تو بایم ^{بوی} بر لب منظر یک نسیم محرم
 خوابم از شوق هسی بوی پرواز کنم ^{نوازم} چسبم طایر شکسته برم
 مان پرستی که بیست خنجر از من باز ^{ترسم} آفت پیری که سبب جزا
 که کسی شده بیار که تو باز آمده ^{کرده} حسان غریب از می کنم
 شد دلم با تو بس طرذ حدیثی ^{با تو در محفل} متو بره بانه دم
 پر تو روی تو چون کر که گرفت ^{تو بگو و گو} و بارفت در گهرم
 بتو در راحت من به کشتاب همتا ^{چون} خورشید شد از چشم جهود از فرم
 بود صدف زلف تو بشی رست نرم ^{رو نگاری} است که چون باد صبا بر
 گر زنده او تو روزی بشکایت آیم ^{جز} سر کوی ملک راه بگانی بزم

کنن یاد زن یکدم ایطر ذک من

بر دم از یاد سر زلف تو تویشا ترنم

خواست دلم کو چو گل خنده کند خنده کرد ^{خنده} او جان من زنگنه زنگه کرد
 عیسی مریم دم کرد بس زنده جان ^{علی} مریم دم او بشکر خنده کرد
 سر و سرفرازی آنکه گل سرخ را ^{چو} غنچه شایخ خار و سر کند کرد

از دهن صبح من سر زده خنده ^{خنده} صبح سید مرا فرخ و خنده کرد
 موی بر ولیده کرد زلف پیشه ^{این} دل مجسوع را باز پرکنده کرد
 چشم سیاهی که باد چشم بان دور ^{خوابی} از سر بهشت چشم بونده کرد
 گفت بر لطف از دست خاتم ^{تحت} سرازین سخن آدم دشمنه کرد
 کرد صفا شرمی پیش نیکوشت ^{یکدم} عمر مرا دولت پاینده کرد
 بادل شوی کرد ^{از} دو رخ اسر و باز

آنچه بر پروانه شود

هر چو کنی کن کن ترک من ای بکار ^{هر چه} بر بر من پسنکه لی بکار من
 هر چه بی اهل من پرده پرده چون ^{هر چه} در بدر پرده است با من
 هر چو کنی کنش کنش با ده بزم ^{هر چه} خوری بخور خور خون من ای بکار من
 هر چه دی بده ده زلف با ده ^{هر چه} نمی بنده دام بر بکند از من
 هر چو کنی کنش کنش صید حرم ^{هر چه} تو بنده رسته بخون زار من
 هر چه بر بر من رسته زلف مرا ^{هر چه} کنی کن کن خانه جنت با من
 هر چه رو برو رو راه خلافت ^{هر چه} ریزن ترن طعنه بر و کار من

هر چه خوری بخور خور خون من ای بکار من
 هر چه کنی کنش کنش صید حرم تو بنده رسته بخون زار من

(فِي الْقَصَائِدِ)

فصیح سهل مشع در ستایش ذات مکنونی صفات علیحدت
قد قدرت اقدس پیشاپیش اسلامیا پناه او و جاهد است

کرد کار ملک مطفی دین بادار ملک مطفی دین
بخت بخت ویت دل دل آید کار کار ملک مطفی دین
فخر جسد و کاران کرد روز کار ملک مطفی دین
بر حد و تیغ بر که سپهر تیغ شد زار ملک مطفی دین
دار و این چرخ معتبر در دار از قرار ملک مطفی دین
حق نهاد ویت بخشش از ناز در کنار ملک مطفی دین
نیت بران مناصه دایر در دیار ملک مطفی دین
نشو بود و دم نخواهد بود با قیاد ملک مطفی دین
سفری آسان گرفت شمع از شمار ملک مطفی دین
چرخ از جسد و شمع فانیست روز بار ملک مطفی دین
کردن بهشت زمان داد زینهار ملک مطفی دین

معد قیصر از سر کفشد کفش دار ملک مطفی دین
ز آفرینش شکر کار بگوید کرد کار ملک مطفی دین
همداری کند ز سپهر و دی حضم زار ملک مطفی دین
همه در حاجت فیر است انتظار ملک مطفی دین
همه از نصرت خدا است انتظار ملک مطفی دین
صد چو ساقم بود کجایم زیره خوار ملک مطفی دین
رخ خور زده شد که شد از خود زینهار ملک مطفی دین
جان نشناخت ملک بجا بگویم بر نشا ملک مطفی دین
بیر جرخ برین چو شیر عین شد شمار ملک مطفی دین
خود طغر کوفی از ازل گشته خواست ملک مطفی دین
ده مباد و تبار را حیا د در شمار ملک مطفی دین
بچ یک می جوید از مکان در شمار ملک مطفی دین
با چه سر کشی است تو چرخ بر دبار ملک مطفی دین
کرد کار مخفی نشا زار کار زار ملک مطفی دین

نیست طوی مدار دوران با مدار ملک مظهر دین
 مکان مظهر نه بطوع بنده دار ملک مظهر دین
 کو بر اینت ملک مظهر دین باو قار ملک مظهر دین
 شرف و شایسته از شری ز محبت ملک مظهر دین
 زانکه دیوان نظم او کشیده اختیار ملک مظهر دین
 با دجا وید پسا فرست ساز کار ملک مظهر دین
 آبی در بهار روید گل چون مدار ملک مظهر دین

باد دایم خندان هر عدد
 نوبت ملک مظهر دین

در تهنیت ایالت فارس و محبت حضرت والا مفسرمان فرما

ده که از سفر خجی خرم مفسرمان فرما روضه فارس فردوس برین بریا
 دیو پنج زبستان که بود به زبانت قاصد زبستای زبان پیرا
 روضه فارس چو فردوس برین چون کشت بهر کشته بهاریت پراز برکت
 جای سستی ای اندر بهر پیش چو فردو جای آند بهی اندر بهر کل چو گیا

ملک کسب و نظام است نظامی کمال عدل کسب و نظام است نظامی کمال
 فارس را بین که کند خند باغ میزد فارس را بین که کند خند باغ میزد
 این ز شیراز که چو خجیت پراز شرف و شایسته این ز شیراز که چو خجیت پراز شرف و شایسته
 روز دایمیت زهی حضرت شرف و شایسته وقت شادیت خوشحالی و شایسته
 آسمان خجیت که بر نفس هم ادم که روضه کسب و نظام است نظامی کمال
 دید ز روی زمین جسد پراز شرف و شایسته اینک از شرم سر کف و زنجیرت عدا
 هر کج رو کند جیش و ای اعدا بر بهر آنگونه که عفریت زلا حول لا
 تیغ او طرغ و سنگیت که در زینش چون زنده عطره ز کبر شرف و شایسته
 من نمکدان بهر دیدم که زویرا زیند هیچ کس و میه بکنی که بود دریا زرا
 ای پیش تو چین سوده زینش ای بجای تو کمر بسته بخدمت جارا
 ای خم خاتم تو بر پا عد و پند بند ای سر کشت تو از راز ملک مظهر دین
 خزانست ملوک تو بهرین شرف و شایسته خزانست ملوک و سر ارباب عطا
 ز اول دولت مستعار زری بکون کتبه بر پسته هم کرده دو فردان فرما
 حاکم از مفسرمان فرما خجیت کس کردی مفسرمان فرما تو خجیت مرا

درینمی که سمند تو شود کام سپار در مصافی که لای تو شود جسد و ما
 خرم شود پست عد و اینجا چون غفلت رست کرد و تن منسج آنجا چون پست
 اندران عرصه که تیغ تو برآید ز قریب اندران پسته که کو پس تیغ در آید بعد
 پیکر دشمن مهر دل شود تیغ صفت کلاه ختم حق معشر شود کوسن سپا
 نیست بی نقطه عنوان تو فرمان مستد نیست بی سر خط مضامین تو قیاس
 کند هیچ جای تیغ تو از نورش ختم آری از سحرش آتش بخند هیچ جای
 دانی آواز شهبود ترا معنی چیست یعنی اعدای تو مردن ترا با عبت
 و او را هیچ پادشاهت که ز کاندازد بنده نوح سراسوی تو آمد رسد
 تو کرم کردی بنشاند و اویم نوید من که نعمت و عیشیدم گفت شایسته
 گفتم آیا رسد آنروز که در خط فارس تو شده مسکروا بنده دش کلام روا
 کو کونون خطری نگر و مان که بچرخ ماشده والی یعنی تو شوالی ما
 شرم خوست خداوند نوشته فاکر هر چه آن خوست خداوند بنام است
 و وقت است که می دشمنم کو شرم بنام است که بچرخ بچکانم روم چکی خوا
 شایه بی رخا بر قامت او چهره نه شایه بچکانم بر چهره او رفت و دنا

ای یوسم لب لبش که همانا بنده ای ست بر سر نفسش که بتا عذر بتا
 شاه را مانا بر ملک و رحمت دلش که ترا با همه مهر از هر خود کرد جدا
 و در این حاجت اندر خورشان تو بود تو چون جان ملکی فارسی کجا و نو کجا
 توان کرد قیاس تو به حکام خلف نسبت شد توان داد و بخیل امر
 تو باصل و بشرا در نه اخلاف بی ما باریخ و سیر نام نیاکان توان
 صبح روز اولانا بود آغاز صبح همچنان چون شب بدست در آغاز شایسته
 باد اجاب ترا شام چه صبح و روز
 باد اعدای ترا روز چه شام ملای

در تینیت چو پسر علی حضرت است مظفر الدین شاه و شاه

شاهان بنده ناصر الدین شاه

کو شاه تا نظام جهان پسند کیتی بعنبر باغ جهان پسند
 کو شاه تا نوا حی دار ملک دور از فوایب جهان پسند
 کو شاه مظفر آن ملک عادل تا حلق لبه امان پسند
 کو شاه یار ملک پستان کایدی ری را چون لاله پستان پسند

رفتل شاه ناصر دین بدو غم نهفته خوت عیان پند
 سنجوت کاجناب با مارا آشفته تر ز زلفت بتان پند
 سنجوت کابین زین شرا و ستم چون توسنی گسسته عیان پند
 سنجوت کاخ دولت ایران را ویران شده بجاک هوای پند
 غافل که عدل صدر جاکیر است نند که چشم نهفته جیان پند
 غافل که رای خود چه جاکیر است نند که جاک خضم توان پند
 آصف بجاست دین اهرمن کی تخت جرم و ملک کیان پند
 ایدون بجاست خود نظام ملک تا خود بدین مسرور و نا پند
 دادی که دی بجا داشته و او مشنود که دیر چنان پند
 تیر فلک که دارو بر هم چشم چون تیر خانه اشق بنا پند
 صرخ از عطای او عروج جنت بر روی آفتاب روان پند
 آن کس که کرگ یوسف شاکت کند کرگرا بجند شبان پند
 مان می بابلس بران نهید نیز باس ندید ملک پستان پند
 پند که شری شرا از تیرز فرو شکوه و شکست شان پند

بر جای شراید کهن بشای با عقل پر و بخت جوان پند
 بر موبد مظفر دین سلطان ماه و پستاره را کمران پند
 پند ویز و شتر قرین با هم خورشید را باه و زان پند
 از طرف کشته سواران چون از دری کشته و نان پند
 در هر سوی خیمه دیران چون پیش پای شیریان پند
 غوغای کوپس و بانگ نقیض بر رفته ارکان بکران پند
 آهنگ پنج نوبت شبایر تا چار باش و بران پند
 دوز و بزرگ نیزه گردان چشم در چشم جای شتر پستان پند
 تیغ قصاص و کف و خیمه در خون خود زده و پستان پند
 لیکن نه در خوت عدو و بر چنه رین پس قصاص پند و نان پند
 خون شای بخیر و کفر بخت چشم این شکفتی آه چنان پند
 انو حنا بقتل چنین شده و اندک آیدم که کیزان پند
 با دافشش برست که جایان لعن خدا و حلق بجان پند
 ترسم ملک شود چه در ملک کاخ می در کشد و سان پند

همیشه را کمون نکند از تخت خورشید را زوید نهان پند
 شمشاد را بجاگ سپید یابد گلبرگ را بباد خزان پند
 آن برز شاه ناصر دینی را در خون و خاک کرده مکان پند
 بجای جشن قرن جلوس شاه آه و فوس و بکبک و فغان پند
 پند چراغ ابل حرم کشته شکوه کاخ پر زو خان پند
 بر چهره بانوان حسرم بر سو خوابه جای انگ روان پند
 کیو بچک سپید مویان را موی کمان موی گمان پند
 هر کوش چشم در تیزی را رانگ روان چو سحر جان پند
 شد چو تر حواجه سپیدان را حمیده تر زشت همان پند
 دان مجسمه دو چشم و شافرا بر برگ لاله افشان پند
 نوزدین را که جامه سپید در سوک شاه مرشد خون پند
 لیکن پسند شاه که شکسبه تا کار ملک زلف توان پند
 صبر و صلاح خود زهد و خواهر تا نصرت خسته در آن پند
 هم چون پند بر آرد نام از صفای زری که بان جهان پند

همواره تا جهان کن در باغ که مسرودین کاه خنجرین پند
 در نو بهار مسرودین موزا می شاه و خورشاد و روان پند
 ملک از جمال شاه نشاد آمد شاه از نظام صدر نشان پند
 آن کام دل نپس نپس راند دین خسری زمان بر زمان پند
 در راه و ماده تاریخ خفا قان بعد شدید مغفور ناصر الدین شاه
 لغز الله مصعب کرم

ملک بک نشسته است در سپهرین با تم ملک را شاه ناصر دین
 ز دال کیستی فرا دگش دو صد فریاد که همچو ناصر دین کشت خسروی شیرین
 ملک بر زمین خفت بکشت بی شکفت بود آسمان بر زمین
 به تیر آتش کین کشت بعد ناهی شی که کشته بدین پان بقره کین
 شی بخت که از رنگ کشت خفتش دوباره رنگ شدی خون بنا آهوی
 از آفرینان کرب نشسته چو سال شد اسرا به نجی بکاخ ملتین
 بوی قصر جان شده نیه قرن شی که در بهر مسرودین جهان نیه قرن
 بحیرم که چنان رخ سجا کیتو نهاد سری که روشن از بود مهر زین

بان در نقش کشید در بر خاک اگر چه خاک نداند بسا در زمین
 بر صده که چنین شاه کشت مات قضا سخنان مدار که فسراده شود و زین
 قیامت ابرو آینه کشتگان از خاک ز خاک که بد آید بهین قیامت
 زمین بخیره می خون شامی چه خورد که خون شامان توان بخیره خورد
 در این زمانه بجای بسید کار قضا که از شا بر در مانده چشم هر بین
 از آن سخن که ز برج می برفت روت که جای بخت ز چشم فلک چکد پروین
 یکی دعا ز صدق نیز خواهم کرد که جبرئیل آید که بد از فلک آید
 بتای دولت سلطان مظفر الدین که پیش ازین زینش زین کلین
 جهان معدلت داد صدر اعظم داد که از درایت او شده کشت کشین
 در این چکله از نویش خوبت تاریخی که جبرئیل خروج در کینه معین

جواب داد که در شکوهی جهانانی

سلطان آمد و نشست خات بهرین

در مطالب سخن و گیر ز معج **جناب مستطاب** امام جمعه فائز
 زین ای دین ملک تو چون مستقیم الف قاسم از حضرت بیم تو چه بیم

دولت برگ کشی بوده مستکام سخن کشت آن برگ کل از فوط لطافت بدویم
 امکن من بر رخ من زین دل چون کشت آنچنان است که بر نشسته ز نشسته بسیم
 بسنو فضا ام القصه اگر اهل دلی که بر دینک ز دل صحبت یاران ندیم
 در میان مرغ معذور من است ازین بطریق که کون گفت نیارم از بیم
 دی چه پروین شدم از روضه تقاضا که بسبق مهر از روضه فردوس نفیم
 خواستم پای دارم بخیرم باشد با بخت بر زد که کشتن با فرو تو ز کلیم
 تو ز از غیبت من ز تو بس نفیم روح را صحبت با جنس مذابت الیم
 کشت شیده همان یک دیرین قوم الله الله تو فراموش کن عهدیم
 بنده مرید با چه ایم امروز که بود پسینه من محزون درمای بیم
 راستی کوئی خود خاصه شان تو بود آید انکه الاضواء بفران عطیم
 حال امروز ترا سخت و گرگون من گفت خاموش که عجب بنو فعل حکیم
 من در کن لبوا که تو در می ندیم خود بهنم من میخواستی ای غر غریم
 کاشن بود خرمی و خوشی غیر ناگرفته از من بجزیت مستقیم
 شرح سیرت تو بر رسم من بخواند مینت ثابت که مجسم نموده در تقویم

فرستاده دارم نه سر یعقوب رسد باب باشد بزی دور نیکه ارحیم
 گفتش اینده معنی یکجا پیدا شد خرکب دین شرف دانش فضل و تقیم
 گفت امروز من شخصی گردیدم سوار که با سلق جیل است با حلق کریم
 عالم و کامل عادل ملک مجد امام کشند اکسف امام باخته از فضل عظیم
 اوست عیسی ام پای ارباب مرده اند نه عجب باشد اگر نیک کند عظم ربیم
 چون سراجی بزرگ ملک چمن شد تن و کرمی نه هم در گفت ایشان چمن
 گفتند او که وقت است جهان علم چون در آید با این تن منزل تقیم
 گفت ویرا از سر شوق چنان بروم زو که بر درک کلی باد بهنگام نسیم
 سوی من که به تهنیت نکرد خند اخند که من از اهل بهشتم توئی از اهل جحیم
 ای دست روح فرا چون دم عیسی صبح وی گفت عفت کن چون کعبه کرم
 باری این خرد که از حاجت من پروت هیچ خود را بمن از عجب پندار و تسلیم
 یا بفرمای که بر من عبادت ابد ام یا بفرمای که او را بنایم بقسیم
 سابقه در مخاطبه جناب مستطاب اجل اکرم نظام سلطه
 ای خداوند عد و بند دل بنده بگو بر ای بشکر و بیکره بر عدل پو

ای تو فرمانده ما از بر شاهنشاهی ای تو فیاد رس ما از بر داور هو
 سلطنت از اشراف نام تو آمد به نظام ملک از شرف بخش تو شد بایزو
 پیش مروری را آن یه تیری تو که من در شرف و کثرت هیچ ندیدم آهو
 فارس را و اداری پس کی چون نه بین بهشت و دانش من خلعت غ
 کو چو کیوی تیان مسر آچون ذکر انعام ترا شرح دهم موی بو
 ساحل از ملکات چنین ز تو خواهد پیش نه یکجای بچین است و نه چین در ابرو
 با چنان فتنه شده تو و فارس کنن خاص عالم دود و دایم برو با دم درو کو
 شیر از عدل تو شد دایه بچه روبا باز از پاس تو شد خادم جود و تپو
 ای تو فیاد رس خلعی از خود و کلاهی ای ایضا فاده شری از شرف و نکو
 هم یکی نیز بعضی من عجب راه بری سرفتی تسبی و الله و اتی استکو
 در دلی خوش زدیو از تهم رفه فرا خوشین را بر ای دلم بکنند فردو
 از بسی پرده گذر کرده همه ستا بتا در بسی حجه خدم هشته بر تو بتو
 حبیب نشان بر رخساره نه خنده خیزد پاسبانان بر لبسته و بکنند در
 بزم دارد و غنچهش ز نور و سیاه سر سپر بیک سکون از بیک است کرد

پنج چس را که میقتان در دلو بپوشد / یک کینه زده اندر دهنده خنجره کلو
 بخت شایده بدار در آن شب او نیز / از تو هستم شده در خواب با کرده نیم
 بی آرام گشته تن طاقت چیست / صبر را سنگ زده بر سر کاپ زانو
 در بخشنه مخوم دروغم را سخت / بیکپسته است دلم را زمین بر چو
 عیس عقل ز جاحسته که بوی پشیر / زده جوشش بشتا لنگت در بر پیلو
 چاره با صیت خدا را چسکم بخجاست / در دمن کیت دلم را که کیر کی کو
 تا زمن با و پیش است این دل تر زمین / دین من شرجی کف را بر آمو
 از عفا دل پس رو صبر بر دوش چش / چند چون فاخته سرو بر آرم کو کو
 بر دیر زده رخ در طلب کو سر دل / چند زالم پس نه چشم چکانم نولو
 ملک بفرما که غلامان بقتل آن درو / سر بر دوش را که دهنه کوی بکوی
 در بخوانند نشان از دل گم گشتن / تا فخرین را مانده بر بکت چه جو
 هم اگر نیز بگویند نشان زان غرار / ساده در دست بی چهره بر سر جو
 دو کمان دارد زرد کمان چند خد نک / که جان شیرینان با شکر چون جو
 دو گندید اکنده کنون از بردوش / که هر یک بند و بر هزاران بر دوش

که چه در دهنست ولی ساعد سیم دارد / پنج دیدی که بود در دوی سیمین بارو
 پرده را که در دشت آن زلفش / بدو صد رشته و سوزن توان کرد خو
 عهد آن درو بود دست ترا ز دین چرخ / دل آن درو بود دکت ترا ز آس بر دوش
 درو و عهد تو در دوی دل آنکه دل / وای از آن درو دلی را و خ از آن درو
 گر غلامان تو آن درو دغل را گیرند / با تو رنار مبادا که شود رو بر رو
 زانکه کر چشم تو بر چهره آفتاب / سخت تر بسم کو نیز بر دوش دل تو
 به که گیری دل در زمین از دنا دید / در نه تو نیز چو من از دل خود دست برد
 گر بایند و را که نهش بسیارند / تا سحانه بر دوش دیگر من دانه داد
 گر دلم را پستان و کیمری و ملوم / بر در صد خلعت قدر ابرم این رخو
 میرا صفت منشی را و این سلطان / که بیانش زحل چرخ کم است از بند
 تا بود نام زوزوی دل صد دل تو / این از زمین ایام مبادا ارجو
 در صفت پادشاه **فرستادگان قان قلد شیا خمرالدین شاه**
 دوباره باره باران جهان جهان / الا بال زمین و آلا شیا زمان
 عاب بر سپه آواز ایشان می / که شاه میر سپه از خد فرستاد

چنانکه ماه ببحر چبت که سر و بیاض چنانکه در دل تاب چنانکه در جهان
 خیز و راد بایران دوباره باز آمد نشست از برگاه کی بجای گسیان
 که گفت باز نیاید روان دوباره بن که گفت باز نکرد و دوباره بجان
 بگو بسیار و نیزه بخت بنگرین که نشسته بود زدی و فتنه زدی
 بسی ماند که دلهای ما زرق و شتاب شود بخت و در هم چو طره جانان
 بسی ماند که بی شاه روز روشن و شوق سیاه گردد و تاریک چو شب چرخان
 هزار شکر که شد شد بگلک ایران باز و کرد ایران کشتی زرق و شوق درین
 کفشی که تو ایران بیکوشتاه کفشی که تو ایران بیا دشتاه چمن
 کفشی که تو ایران چنین بایش چرخ کفشی که تو ایران چنین بایش چرخ
 کفشی که سپاه همیشه این اندوه کفشی که سپاه همیشه این چرخان
 کفشی که خزان منت دوری ش کفشی که سپاه آید از قفا خزان
 کفشی که زجرش شد بدیع خون کفشی که زجرش شد چو باغ جان
 کفشی که زرقش شد کم از خاک کفشی که دماش شد بر آریون
 کفشی که بوم خون کفشی که زین میش کفشی که کشت بخت معان

کنون برای در بخت کنون در آبی بجه یکی چو من بجان خشت خرمی بجان
 بچشم بخت سرای سپهر نیاید بخت بخت ریاض بخت جاویدان
 کنون بسی کند از بخت چو کنون زجان خروش و من از دل لانا لانا
 هم از قدم شست بخت می بود که تا به فرخنده شود و بخت بخت
 ازین تو بخت ما به شتابان بخت نه از دم که با بخت ازین معان
 مسیح در صفت بغیران بزم سپهر ای پستودی خور ازین پستوده لانا لانا
 ازین مشاهد بر شد به بکیم خور که در تراب رسولان بخت این چرخان
 مسیح گفت کزان بر شتابت خور که رو با بخت من کرد چرخه ایران
 جهان شست شد ناصر که بکیم بخت بچشم بخت خشت خشت یزدان
 زود و نام او شیروان بعد از شکت رسم البار بجان بخت شتابان
 زحاجان در قصر او یکی فقیر زبک کان صفت بار او یکی غافان
 قصه بخت او بخت بخت بخت قصه بخت او بخت بخت بخت بخت
 چه بخت بخت بخت بخت بخت چه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 جوفت پر نور ویش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

چو شمس و نه رخ شد در بخش ارگشت / و مسکه به بگل بود و شمس و میزان
 در بکوه کاست همی فرودین ابلول / ز لاله ریخت بسی آب نو بهار آید
 چنان بگرد عک هر آن خاص ملک / چو گرد ماه درختان کوکب رخشان
 بویژه بد جهان صدر و صدر کردن / این سلطان دستور اعظم سلطان
 چو نو در جوانی مدینه عالم سپهر / برای کامل و نه پریر و بخت جوان
 بهستم است که در عهد بسج و سوس / سخن از حسن سابق چنین بعد این
 بهما وزیر و شایسته رزم من / که بر فضاحت من رنگ پر و جان
 اگر ت رست و بد این چکاره شیرین / بهمع سپهر و کینی پستان زمین
 به استغاث خاک آفتاب چه ضرر / ز بهتات شویش شاه راجه زیان
 همیشه تا که ز کرد و ن جسل بود ^{عاری} / بهاره تا که ز فغانش ن بود نهان
 بلکه شاه چو کرد و ن باد بسج غل / خضم شاه چو خفا باد بهج نشان
 در ^ن بعضی صدارت بحضرت ^ن مطالب شرف ^ن امجد ^ن امین ^ن سلطان ^ن عظم ^ن امرا
 آمد از روی غم زین پیش یکی ده نوزد / که در هفته پیش این شد بهار صادر
 ای ده هفته ماه درده منی بر یک ورد / اندرین یک هفته باید ماه به یک ^{پیدا} ورد

ای بت بهر هفت کرده ای بخارده وله / ای نهاده بر دو بهین رخ و دوشین
 شاه عالم صدر عظم خواند خضر از مهر / ماه عیس است ار چه ماه بهین و روز مهر
 عدل گریه است شد او نشود و خبر / مرده بر سپید خوابان الای رنگ مهر
 ای نهاده بر دو بهین رخ و دوشین ^ن / خند خندان و نش کن زان خندیش ^ن
 شادری خوشی کرین دستور ^ن / بود صدر جهان عبتی ^ن که کاشی ^ن
 بر سر از سرو سیاه بر سر و زان ^ن / صدر را صدر گذشت ارند و پای ^ن
 سیاقان باد و چه چندان ^ن / تا بختی ^ن سبک ^ن اندوه ^ن از جبار ^ن بری
 پس ای از کپار خم در کوی پستان ^ن / دلهای رستمی زن ^ن بر ^ن بسج ^ن
 راستی پشان ^ن با ش ^ن از ^ن چرخ ^ن / خام ^ن حبش ^ن عجب ^ن خیل ^ن غم ^ن ز ^ن بگنی
 چون صفت ضحاک ^ن پس ^ن از ^ن دیون ^ن / گوی ^ن مطلب ^ن عراف ^ن نوز ^ن نواز ^ن دی
 است ^ن ساز ^ن سپار ^ن و با ^ن عشاق ^ن در ^ن ساز ^ن

از نسیون غنچه برین لبش نازیدی شود در این نه خضای سیلی اندر دمی
از خروش بار بار از نوای دلده

با و میمون این صدارت از حد تو بجا بر این حضرت بطلا و زیر کا بکار
خضم بگوید که بود این موبت از تو چنگا خلعت اصف سیاه برین پستوار
طغوت شاهین بخت موه راد و جلد

دوش برنج ملک ز در عطار دشت پاک گفت یاد آری که در چرخ دو کم ختم میا
ز آنکه اورنگ صدارت میرسد این کرا گفت آری چون رسم پردخت خواهم
اینک اورنگ صدارت غایب خالی کنام

نام صدر اعظم ایران کمندی مدینه کوی اسپم عظم حق بد که ناکه شیدا
ز آنکه هر که این اسپم عظم خواند زو کلام زین عیادت بر عا شاه عظم بر زمان
خیر از اهل بنین تا عرش عظم غلغله

ای ساد بر پایت پیمان چون بنین را پست بر آستان خاک و بار بنین
خلق از خلق خوشم ناکش بر نازین تو ز پاس پر دمان گشتی بر بنین
بجو موسی در بردار اراد پاس کله

کرچه در منی ترا بود این شرف و جیب یک شاه شه نژاد و خرد خرد و لب
از خودان در حد شد بر تو بنین از آن صده فرودت بعدا ناکش فرج خلعت

دشمن چشم میزد چو دیوار بسعد

کرچه در منی ترا بود این شرف و جیب یک شاه شه نژاد و خرد خرد و لب
از خودان در حد شد بر تو بنین از آن صده فرودت بعدا ناکش فرج خلعت
بسر کر امتنا ز نفس قربت بشنودان تان در و حده از این جامه را برود
از تو چشم مغویه در کم کنون بی صلد

جبه اگر بشنود این جامه برین بنین شرف دانی چون نطف بسطد فخر بنین
کرچه یک چندی است کز نوین که رنگین منبام وی چنین آورده مانده از وطن
هم کند گر پیش این فعلت ز درم زو کله

از شکوه شاه و از فضل قایم فرخ آید کس نایب از ملک شاه نظام الکلیات
از نشی چو نمان جبا بخود و در چونان هم علم با سینه باد و هم دستم بونید باد
تا هم را بر چهرت و تا هم را رسد

تا می بر خست غلغله کوش باشد تا می تا می بر چهره چشم میزد لیل
تا که چشم کوش را بر خست لیل جای بانک نغز در کوش حدودت لیل

جای میل سره در چشم عدوت معبد

در مطایبه سیاه پوشی

کو بر انگ نغم کو بر بجزر هنرم اندای آصف دوران ممکن نظم
در هوای تو معشوق شام چون دوزخ کرچه اندر آفاق چو خورشیدم
کریدمان کندم بخت همان مورخوام در بگردون بروم باز بهشت خاکم
کر بسیار لبسم کردون باران طلا نزد ام از سر کوی تو چو بخش مجرم
کرچه در خوان کرم روز و شب کی کلام دست چپان تو ز تیرم ما حفرم
یک چندی است که بی بیم وزم کوچه نام میچسبکد انگ چو سیاه بر دوزخم
نیم بسته که کر خندم و خوشش لایم غنچه ام غنچه که میخندم خونین حکرم
راستی کوئی سروم که بستان بجال بجز از بار تویی دپستی بودم نرم
بدان کچشم نمر ۱۱ ماه عزت نیست از بخت سیه رخت سیه محرم
ما محرم شد و من سوک ز دلاشتم ز غلی کومت تا آخر ماه صفرم
می بخوابم شدن اندر سلب عباسی کرچه مشک چسبی کثرت چینی بریم
جامه چون موی سیاهش تن در پوشم بغیندی بریم چند کمر زل زرم

بسیه کوز افلاس شوم جای بیک کاشش بردندی درد که نشت کرم
در غلام سیاهی اشتی کشندیش پوشش کند می کرد می انگه بریم
یا شوم در دکنم رخت شب در پوشم کر بنا که ز سپه از پی شخه سحرم
کاشش در قاب بخت سیم میرفتم تا به اندر سیه پوشش شهر و بریم
جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ کرچه در باغ سخن غیرت طلاس نرم
در سیه جامه شوم تا که به اندر کن جسته آب حیاتم که بطلات درم
ده ازین کوزه پر آب ما شادانه دیسام نیت که در آینه خود را کرم
حسرت خند چو من و شفق خیزد خود بگو شوم آخر کو رم بکرم
کو خندید که کر ز شتم در چشم شما در بر ما در خود خوب چو قرص مرم
بر گهم پسند بود بصیری تو دم که فدا ای رخ چون ماه نور بصرم
گاه موزد پسند دایم کویه که هماره بعزیز زنی زیاب سرم
تا بمن روز به شب ز سپه آسپی شب کیش به نخت و اگر د سرم
طیبت است اینده مایه که میا است از تو کفش و کد و سیم دزد و خوش بزم
کر کویم که لبم خشک بود می نذر که بر تریش کو بند سخمای نرم

کوی کوی بنان عمری چون شاه
 شکر انعام ترا موی بود بر شرم
 من نه نویسم اعلایم کاخین عصر
 بولعلای دگر این عباد و دگر
 بر بدین مرصع از آن تا ختم نام
 که بود خوش سخن از دگران شیرم
 هر کجا رو نهم از طبع خوش و دلش
 که بلیطت بزی منت ز من معوم
 ز دم سوئی از غل تو چون خورشید
 زفته صیت سخن از خا و تا با خرم
 واقف در می آما چو تو پرواز دی
 شرطایر شوم و بال بر آرم پریم
 از پی خضم چو روبا تو در غلط
 بن زبان نیز از صارم ضمیمه شرم
 بر کشد خضم اگر خود همه چون شمع زان
 از سخن پادشاه معجزه نباشم
 اندرین حضرت کوئی تو که ندریم
 که چنین مع کلام که چنین مع کرم
 طایر خوش خرم میرسد از کفر
 چایه نظم بود نامه فسخ و غفر
در ولادت با سعادت شاهنشاه صراحتین شاه منصور نورانی
 شب جشن است و شب ششم ماه صفر
 شب مولود شهنشاه ملک دادگرا
 شتری بر ششین مرتبه خبر چرخ
 خدی خواند که شب ششم ماه صفر
 اندرین ماه مظهر که صفر شد نام
 روز مولود ملک خرد و الا کمر است

در پنج اولین نیز که نازد بر سح
 روز مولود بی حضرت خیر المبر است
 شاه را خرد و شرف بر سه مولود است
 کین دو مولود ببارکت زبس کیکر است
 زان ولادت تن بهای حرم دارد
 زین ولادت تن بهای حرم جلوه گراست
 زان ولادت پهلوانی که باشد خاموش
 زین ولادت دل بر خواد ملک پسر است
 زان ولادت بر یاران به جای خط
 زین ولادت بر اعدا به چاه و خطر است
 آن ولادت بر سح است شرف درخت
 این ولادت بصفت و طفره طفر است
 آن ولادت ز نفس از ملک بر سر است
 این ولادت ز نفس از ملک بر سر است
 دارش تاج و کین شاه جهان صفر
 که بیا و ششمین خرد و ششمین صفر است
 آنکه حیال کوی پیش که ایان سر است
 آنکه فعول بجایش زو شاقان در است
 خرد تاج و کلاه و تخت و کمر و زنت که او
 زین تخت و کلاه و زنت تاج و کمر است
 زین چون ساز و جهان بدیش
 تیغ چون رست کند خون فداست
 دور او ممد چون دور زمان زنی است
 حکم او نافذ چون حکم قضا و قدرت
 تیغ او روز و غانا و ک او وقت
 تیغ از در و کین و ناوک منیم شکر است
 چون دم شرح جلالش که فزون است
 چون کم وصف عیالش که برون است

بخش از ناز در شمع است که حدش نیست / کف از طرد سما است که بخش مطر است
 شیرین بود وجود آمده که در شمع بود / هر که دارد وجود است به دشواری است
 این چه جشن کز در همه شهر است / این چه عیشی است که در در بکنی خبر است
 غم کو پس است که بگذشته بهر آن کو است / بانک چهل است که بر رفته بهرام دور است
 شربت سکه و شراب شرف و شوق و بیا / شیشه شاد و شیرینی و شکر است
 نقل جام گل می چید بهر بزم گشت / چنگ نامی دف و نی ساز بهر بزم گشت
 کرده نقات بسی دایره مار از آتش / که ز دایره نایره شعله در است
 دمی آن دایره چرخ و فلک از حد است / بنگر این نایره چرخ و فلک که بزرگ است
 چون کرده مرد بنجم بود آن نارنجک / که در آن صورت اجرام فلک بر است
 چون کند قصد لغت بشکافد از بیم / ز دل خاک پر از زهره و شمع و شمع است
 مار بر کشیدیم که از آتش جزد / با چو مرغان هوا پر از این طرد تر است
 آتشین ماری هر سوی بکشد که باوج / سخت میغرد و میرد و بی بال و پر است
 کوئی آن بزرگ خیزد ز پی تیر و گد / دزد و دواست که در هفتاد و چون تر است
 مویک استی از کز به اگر نه سپه / از چه بر سو چنین مید و دایره سر است

کوزه را دین می هواره که نم دارد آب / کوزه را بین که نش آتش آتش سر است
 خون از آتش سنگون زود بکشد / آتشین خون که کن که بر پادشاه است
 سر و اگر بت بنبر که دهد نازش / باری این سر و به پند که نازش است
 هر دم از طرف هوا میکرم بستان / بوستانی که پر از شمع کل در است
 آتش افروز تو پند از بزرگ است / یا بسم که در آتش مقدس است
 یا پستانش که دفع حیل بود به / باد و پاشش بهر آتش گداز است
 یا که بر شمش خلیل است که بر شمش خلیل / رفته در آتش سوزان چنین خطرات
 میزند لاف که مقاب نماید مجاق / در محاق آری مقاب نودن بهر است
 مدعی گفت که نوزب خوش گو صر / چون کند این بهر شمش که اوبی بهر است
 که خردمند که باوید معنی نگردد / تا به پند که مرادید معنی نکر است
 تا که در صبح و سپاه همه عالم نام / تا که در شام همه در همه کینی اثر است
 شب مولود ملک همه پیکر خوش باد / که درین شب شب بزم مارا محراب است
در وقت شب شاد شاقب الله الغالب علی بن ابی طالب
 چو زل آوای بهتلا میزد / هر آنکه گفت بهتلا میزد

بر آنکه جام بلامزدوم از دلا میزد
 سبکوش با ده پرستان کی نه میزد
 (که ای حریفان معصوم دما علی است علی)

دلهم می خدا وصل بر نفسی خواهد
 عجب دلیت دلم که ز خدا خواهد
 خدای را ز خدا خواهد و بجا خواهد
 هر کسی که خدا خواست که در خوا
 چرا که منظر لطف خدا علی است علی

در بدین علم محمدی است علی
 در سینه اسرار احدیت علی
 شهادت یکد کاه مجربیت علی
 معافی چشم فرات سرود علی
 (مردوخ باری که کبریا علیست علی)

فراز کوه کبریا خورشید تابانند
 چو بر دنده ملک قمر آفتابانند
 ز آسمان رخسار من با صفا تابانند
 لبش حبه ملک مالک الزقابانند
 (ملک هرم جهان پادشاه علی است علی)

علیم و عالم علم نه است حیدر بس
 امیر و آمر خداست حیدر بس
 حکیم و حاکم حکم قضا است حیدر
 نظام و ناظم نظم بقا است حیدر بس
 ملک مالک ملک رضا علی است علی

آب تیغ و دوزخ گفت از نشانه
 یاد داد همه خاک منی گفتار
 بنای کفر از دست دین از دست
 خوش است خاطر هر پنا که در پناه
 (لما ذو عجا هر پنا علی است علی)

عکس خلق بچندین برابر آید
 همه یکیت و لیکن با اختلاف صور
 بر آید بهر آینه جز یکی سنگر
 پی غمور حق آینه ایت باید اگر
 (سبک آینه حق ناه علی است علی)

بزم رزم چو بر کوه پسمند شد
 رنن بر زده قیادی ملک نرند شد
 بفتح چشم با ستاره چو سپند شد
 نوید شوق ز کرد و پان بلند شد
 (که شیر و قه و میر و ناه علی است علی)

نه وصف است که سالار بود و نه
 نه وصف است که کرار بود و نه
 بودشای علی آنکه در مقام ضا
 نهاد کردن سپیم پیش تیغ قضا
 (اگر چه حاکم حکم قضا علی است علی)

اگر چه هر کس که از بولشیر نیست
 ولی به شرف بولشیر ازین خلعت
 به سپهر سلوئی شاه کو گفت
 خدیو خانه کعبه است و شعله نجف است

(مراد قول حق از مشت علی است علی)

بهار روضه یسرد دوحه طه نسیم باغ امامت شمیم کلخ ولا
سمنوز لایم الف لایه که در دلا بجای حسانه لایف زدن دلا

(که شاه معرکه لاف حق علی است علی)

بهر شاه شود نام سپاه پید چنانکه نیر کی ب ز تابش خورشید
ولا زبانه بر بخود ملرز چو سپه زیم پرش روز جزا شود نوسید

(چرا که شافع یوم جزا علی است علی)

ز شرط های توکل ز در طه تا طه کشید خست توان بر و جل آلال
نه پیغینه دل را بنا خسته اخیل غریق محبت ز بهال و مبال

(بگو منال که بحر عطف علی است علی)

چه بر پر خربات میر میخانه چه داد و داد مرا کید و طرد پیشا
چه کرد و کرد مراست مات و دیوانه چه گفت گفت که از هر چه باش بکانه

(نواشنای علی کاشا علی است علی)

ولا به ام عباسه باش و رسته باش کند لاف تبی جبهه باش و خسته باش

بهر چه خویشه او بسته باش و خسته باش دل رسته ده نیش کو شسته باش
(نکار بسته که منگلش علی است علی)

و از طهارت کی از دنیا دیشاه به حقیقت تو خد گریز به حقیقت
شاه ولایت

خدا پرو نو انوار رخ ذاب نشسته من این لحظه و این عالم خوش نشسته
منیم ز نرینه از عشق نه از مایه منی عشق اینسره دلی خواهر و فرسوده

لاف مردی مزین از لاف محبت زنی

نار نزار بگل سپاز نفس را بشکن روزگار گوش بر آواز جبرین بشکن
بار یک کس شود عهد به کس را بشکن دست بر حق زن پای بپوش را بشکن

(بپوش شیشه نامو پس لب میبکن)

ای که زیناک باکی تو کجا خاک کجا چند در تیره مست تو کجا خاک کجا
کوهر عالم باکی تو کجا خاک کجا چند در مخزن خاک تو کجا خاک کجا

(شرم باد که ننداری شرم دوزخ دینی)

باد اگر خود همه بشید ی تخت بر باد اگر خود همه سرور خست بر باد
خاک اگر خود همه سرور خست بر باد اگر خود همه سرور خست بر باد

(آورد بخت عدو تو پسیم چینی)

دست حلقه زلفی زن پاسبی باش از خشم عشق زن جامی سرپی باش

پای بخت مبتدان طلبی پستی باش در با پس نرفتی از پستی باش

مرده بر کفنی نرفته بی پریمنی

خود گرفتیم که زرت رفت گشتی ^{نزد} از تو دست و لب برده میش نماند

جامه ای فرو سنجاب ترا پیش نماند عزیز یک جا به پنهان برت میز نماند

(جهن کن شاید کان جبار پسین کنی)

آن غلیقه که باغ گل تو نماند بخت آن دخی تو که تو با تو کوئی غارت

آن میخی تو که چرخ تو مقامات رضات آن میخی تو که طور تو بیابا قنات

(چون شان ناکی و پاس گل تا چند کنی)

من در این کج حقش طویلی بسته برم این حقش بر شکم و فنی لغتی برم

روم آن روضه این روضه بزانجا برم بر که کوید که کجارت که بایه جرم

(گو سوی عالم جان رفت لبشگر شکنی)

آنکه که ازین دار خواهم رفت لوحش آنکه که سوی ملک بقا خواهم رفت

نسبم آنکه که از پنج با خواهم رفت ششده آنکه که سوی ما خواهم رفت

(رضی کشش بود صورت باز آمدنی)

مشکایت فاده که منش سکینم از همه بیشترم که چه بین اند کیم

دوئی از من مطلب یکج باو یکیم فاشش گویم که کیستم که به اند کیم

(من منم یا تو منی یک تو محبوب منی)

دو فرخش به زرت چه رنبا و چه رشت دست صنع تو کو بود کو هر دو رشت

در هوای تو به شیم غمت ای بهشت که تو کوئی گفتن آید در ای گفتن

(بگفتم بسجده و کیم معب بر بسجنی)

من بصحرای عدم خفته سپیدار قدم آمد آذر تو سر بر زدم از خواب عدم

تا نکشتی تو که سر بر زن پسر بر زدم با یک عشق تو که بوش آمد و سپید زدم

(باز چون خفته شوم باز هم سپیدار کنی)

گفت چونی تو که گفتم که ندانم چوم در هوای کل تو خفته صفت دلخوا نم

روی نموده چنین پشت مفتونم تو پس پرده نهان کشش من مجنونم

(چون شوم و ای که این به رخ رفتی)

کر بود از شراق را زانورده بزم
 پنج شب از شراق مانده سپیدم
 خرمی صفا خوان که کوا بیت عظیم
 مطلب صورت معنی که چو موسی کلیم
 (لن ترا شنود هر که بگوید درانی)

ماند نمود کسی رخ کمی دل نرود
 دلبر مادل مابرد و بساخ نمود
 رخ نمود عشق ای عجب این کس نشود
 عشق و نادیدن و دیدار چنانست بود
 (من پیگیری و مهر او پس فریاد)

گفت فریاد بشیرین که زشت شد خنده
 سوخت بر خرم صبری که دل از خنده
 توان بشنود که آموخت که جانم ز خنده
 گفت دانا که این شیوه که مارا آموخت
 (آنکس آموخت که آموخت ترا که بکنی)

او شکار عشق او بت را زنی من است
 بت را زنی من ترک طرازی من است
 دلبر پارسی و شادمانی من است
 عکسی از شعله ماه مجازی من است
 (بر تو شری شافی سهیل یعنی)

چون دم نمی خواب چون خشم می درخشم
 کبیت که سازد ازین جوشش فغانم
 مثل شبیدم در نورش در اخروشم
 سپاسی باد و سپاسی که من به بوشم

(ایضا از شعله عشق رخ بوی حسنی)
 وارث هفت جهان عارث لاشا
 صد هفت فکر که هر یک دانه
 شیرین تر از یک تنه فسرانه
 میان سپهر کیش چرخانه
 (میزبان شب معراج رسول مدنی)

دل من جز غم آن در دلا نخورد
 غم امروز خورد تا غم فردا نخورد
 بخرد آنکس از خبام تو لا نخورد
 غم دنیای دانه مردم دانا نخورد
 (نخورد مردم دانا غم دنیای منی)

ای دنیای بپاشش چه چار بنا
 مولی هر سه موالی شد بر سر
 چاره ایندل چاره ما ساز که ما
 بهم پسکین تو سیم چه پسکین چه کما
 (همه محتاج تو نیستیم چه خطی غنی)

من اگر شاه زمین بستم ماه ز منم
 من اگر فخر خطا بستم میر ختم
 من نیم من تو منی تو منی من نیم
 ده که من شیفه آیم و تیر منم
 (ای بخت شیفه آیم و تیر منی)

در توصیف بهار و لقب معصومه بنو ابی ایس میرزا

دو که فضای چمن هوا در گریخت
کل ز بهار در بسای در گریخت
بانگ در زدن زونای در گریخت
ساحت بستان الاصفی در گریخت

(مان بگرای صمیم با حق بستان)

کل طرب افراشد و هوا طرب انگیز
لاد دلاراد میسر دلاویز
باد بک خیز گشت و ابر گهر ریز
باد بک خیز شد ز بهر نو خیز
(ابر گهر ریز شد باد بستان)

باد بک سپیده مشکاب فرو ریخت
از ورق گل زرشابی آب فرو ریخت
پشت اندر قمع شراب فرو ریخت
در به تابنده آفتاب فرو ریخت
(طرد بود آفتاب در به تابستان)

ماه شیندم که چون بیدر آید
طوف زان گرد آفتاب گراید
عقل بین منی در گراید
آمانشیده ام که بیدر نماید
(در به تابنده آفتاب در به تابستان)

دانه بر آرد گشت زار دل افروز
بستد میزان و باز دوا دوز
هر چه چند وخت باز پس دهد اروز
رسم عطار از گشت زار پامروز

(یعنی کای بخش کای بستان)

ابر بامر بهیاستیغ بر آید
خون خزان را ملایه زار فرو ریخت
باد صبا جلد مشکلی انگشت
یاره یا قوت گون ز گوش کل انگشت
(کرد عروش کجی کاه بستان)

لاد چه کیر و پیر دانا خور می
زود بجنبند بنسیم تا کند خوی
بانگ بطرب زنده تا بزنه بی
آهو در سپهره تاخت آبچوردی
(نشاد از جای خاپت آبچوردی)

ریشه غم گشت گنج طرب
فد زنگت جهان کشید برون
دولت و ست اگر بچرخ ریخت
چون زنده گشت و بیره کرد ریخت
(معتد الله ولد گشت بن سلطان)

دوش کفتم آیا سپهر بستم کش
کایدن یاد آیت که چند یارین کش
داشتی اندوه سوکوری ازین کش
کفتم چرا چنین چرا می دلریش
(کفتم چرا چنین چرا می برهان)

نوبزدی آدنی و زار گریستی
زار گریستی و سوی من گریستی

کشتی که اقبال کرد و رو بر پستی معتمد الله و شد ز عالم هستی
(چون بنوم زار چونین درم غمان)

مان بهل این سوکت شایعجا بود سوز بجای سپند ماه و ستاره
کرد غمان ترا خدا هم چاره معتمد الله و شد زنده گشت دوباره
(کف بگر بر لب صد رقصه ایوان)

شاه شد از چشم دوله بر شاد معتمد الله و شد ایش ز رفعت داد
داد از آنرو که دید داد بسی داد بر لقب باب راد شد پیر داد
(باز قوی گشت پست دولت ایران)

چرخ ازین تنیت برقص درآمد از هر عضو شش ز شوق لغوه برآمد
گفت که بخیل بخیل زمان غم بگذرد زین جز خوش که مایه ظفر آمد
(تخت بر بر چرخ برده و شونده کیوان)

خسرو عادل ای بن عم شهنشاه ای تو فراتر از پستما زده خرا
شد لقب داد و بر خضر و در تاجه زین لقب خاص روز عیش بخواه
(تخت چنان شد که روز پیش غمان)

گر تو بپزید چشم مهر کوشد جامه عطا کرده چای ایش شنبودی
ز آنچه بکشتی هزاره بر دوش کز تو یکی ره بقدر بنده خودی
(قدر تو صد ره خود این زمان)

تا که بود سپید چو نرغ دهر تا که بود شب سپاه چو دل کاف
تا که نه اندر شب است و شب اند روز جیت سپید چون دایره
(بخت عدوت یاه چون شب بجران)

تغزل در ستایش ذات قدس شاه شهنشاه صریح

جز زلف تو کز و بکشاید صبا کمره کس را نشد کتوده ز دست هوا کمره
زلف تو که کند سیران نشد پاتا بر شکن شد و سرتاپا کمره
خوابی محاب ز قمر بر فقه حجاب بنده نقاب را ز جبین برکش کمره
جان میستان بکوشه ابرو و مکر تاشکری بکوشه ابروی مکره
کیشای چین ز طره و عطار را بگو مکش ز بند ناف مشک خا کمره
بر در مهر ز لب شیرین جان خا بر عقد های غنچه گل بر ذرا کمره
بر رخ سرا سر شک باغ غزل را بر تن سرا سر شکج و بکیمو ترا کمره

پان کنی همی و هسی باز کنی / چند من کنی برشته مهر و وفا گره
 بر جان سرت درد از آن رو بود / در دل مراست صد گون زان لب گره
 خیزد ز بند بند من هفتان نمود / چون می گفتند در دل بر جان بجا گره
 چون جام خنده زد بر غنای تو / شد گریه در کلویم ازین باهر گره
 کوینی خاک بر منش سر ز آفتاب / ما هم چو باز کرد ز بندت گره
 بکانه کرد عقل مرا از وجود من / تا شد بدان سلاسل زلف آفتاب گره
 ما را تیغ خسته و سرم کند دروغ / ما را شمشیر زده بر مویا گره
 آن کز سرای غایت صد آینه / ای ترک بر کشی زلف و دانا گره
 تا از چرخ دل ما را بر آورد / بستی زین زین بخت گره
 دردم همه آنکه کشایم برین / از غفل آرزو بکلید و جا گره
 که عرض حال من بر شاه جهان کند / بخت بجا رفته نه در درو گره
 شد حاضر نشی که سر بخت را / بخت به از سلاسل حکم فنا گره
 شب بستاند باب فقر زبس جو را / از کان نقره بند و زنده طلا گره
 ای شاه شیر گیر که بهنگام دارو / از نار مو کند سر تیر تو دارو گره

از جان چنگ تو بادا عد و ترا / همچون پستان چنگ تو بر بند گره
 خواست کنی بنده رکات کرم حق / دست کنی نیست یکید عطا گره
 در یک نفس که شعله عزت کند / بند و پای این کره نه مسا گره
 خوشه در پاس طر مویا کو شود / از کارهای بسته دست عا گره
در چگونگی ماه صیام گیر ز پنج نوبت غفران مآب محمد الله
 گفتش ماه صیام آمد چونی ایام / گفت لاجل و لا قوة الا بالله
 گفتیم این فرخه ایمن ماه صیام / بایست دهشت یکدست این فرخ
 گفتی ماه خداست ولی غافل / حرت قائل خود بهر چه داریم نگاه
 چه بودم شدم اگر کسی بخواند / کوه بودم شدم از تشنه لبی همچون گاه
 دیدم قرص قر که سپید و صاف / دیدم سر و چمن شیشه شاخ گیاه
 دل من نغمه ولی در دهنم بخت / لب من تشنه ولی در زخم بهر چاه
 خد خورشید فشمین که چاه مانده / خد منشا دوشمین که چاه پاش گاه
 روز پنج ریحان در دهنم شمع / روز از صفت صفت شمع از رخ سیاه
 آه کوه ساغر و کوه کوه جام من / آه کوه سرب کوه بر لب کوهن و دگاه

سجت پریشان جویم کالقب لید سپا غریح رودن خواهم کالروح فداه
 ویزه کانام بهار آمد و شانه شکل سوی صحرای شد بر طرف حسن زهرگاه
 مویک شاه بهار از زهر گلزار آمد این همه روزه کجا به که بدوشم راه
 من وصل کل وقت مل و ماه رمضان روزه و فصل بهار آه خرمایان
 کرد که تو زمین سید در زردل من بکه روزش در زهرت شب کشتن
 ورق در دمن اسر زربس کرده حق بچه مای همه خواهم که در قلم بستانه
 کفتم ای سوی سید اینده از روزه موی کفتم ای کوه سرین اینده از جوع گاه
 رمضان دیر رود زود بیا به خوش دل بچمن کاه ناکه بر جهم ناکه
 باز عید آید و عود آری سوز محرم باز دی گردد و می نوشی و نوشی پیا
 باز بخت من رلف تو در خیال پریش باز جان من چشم تو در آن تیر نگاه
 این قطره دل که تو بخلق کنی روزه ستم روزه ثواب آ و خدای تو کنه
 شب در روز رمضان اینده عید و آن که کند روی سفید تو و آن رلف سیاه
 خلق گویند که شیطان را بچکر کنند در روزه که تا کس نشود رو گراه
 بر خلاف اینک شیطان دو رلف تو خلق را در در جلفه ز بخر نگاه

دست رسید ان رمضان که غیر از شیف تک مبرو و شرفش مصحف داد و گواه
 مقصد از روزه بود مکرمت پاک خطا غرض از روزه بود بندگی بار آتیه
 در زمین نیز خود از روزه بجایست شیم که به چیر مرگ است زمین حتی ابداه
 کرکسی مرده بهار که به نوال است بخشم این جبه و دستار بیدار گاه
 کس نیارد که کشته کین از این ماه صیام هم مکر خیره دلش با دافراه
 حضرت معتمد الله و له جهان داد و داد غوث دین غیث دین ای ملک پیا
 دارت خیل چشم بچرم و هر کرم غشاء علم و حکم کان نعم بن عمر ش
 خیر و اراد العوض که جانان این همه رنج به روزه بمن بر بخواه
 کوه به زخم که آرد رمضان بچسو کشدش زود بقیع و کندش زود تپاه
 ای زشت تر تو نیوان زنا جسته تا وی برگاه تو میوان جهان برده پناه
 باز از پاس تو شد خادم جبهه تیر شیر از عدل تو شد دایه بچه رو بانه
 که نخواهد که بر تو فتنه صبح و شب در نه خواهد که شاد کند بیکه و گاه
 مردم با صبر بر تو نه در صبار قوت مطلق شیرین بود در افواه
 آستان شاد چون کوه من ای کوه خلق از بسکه را بدوده چمن مشتبه بانه

سبزه شوی مناجد بشعر ایم کار روز
 زین خط نظم دری فخر کنیم بر شهاب
 اینک از خط حایات عجم نوسه
 می بخوانم که بایم هر چرخ بکلاه
 یکت چهر تومان در جوی من افشرد
 زان روی دست چهل ره بغرودی بکلاه
 منشی خاص تو در دست چو کبر حسانه
 تا کمر بست کند آن رستم چون پناه
 دردم آید که ناله بغرود قش
 بطریق که چهره نبیسه بکلاه
 تا که روز از پی روز آید دشت از پی
 تا که پال از پی سال آید ماه از پی
 بود روز دشت خضم تو در پنج دغلاب
 بکند و سال و عسر تو در دو دغلاب
 دشمنانت زالم کبر کنان با پاس
 دوستان ز طرب خنده زان قاف

در صفت ماه صیام محمدت علام قنارم نواب شیخ انیس

مرده مرا کاختر مراد بر آید
 دل بر آید که دهرم بر آید
 عید من از عید روزه زود تر آید
 در رمضان ماه من زود تر آید
 شد رمضان ماه من بر زود تر آید

خاد کانی که ساقان منند
 پیش دین نه و زل می کشیدند
 از پی خدمت می مستان بچسبیدند
 نو بگردن ساره بد که رسیدند

(ماه من از پیش و ماه روزه زود تر آید)

چشم من کرد و گفت باده فرزند
 باده شمر از کرد و بزم مایه از کرد
 صبح در آمد قشینه را نماز آید
 کفشش ای نارین نه اینه نماز آید
 خواهر شریه کان شیفته احوال

در روز روزه بدین فرشته مشکو
 با تو چنان می خورم با یک پیاده
 شاید نه روی ای بخار سیاه
 من بزم صرفه زشت بد نه رو
 (ویرده در این دم رنید زاهد محال)

وصل تو شاهستان شکست بر
 غیب چون کوی تو بچک مر بر
 جای می این چشم سرمه بکند بر
 از بر پاشی تو جای چک بر بر
 (با یک روز و دیروز و جلا جلا غفل)

بی الف قامت تو رنگ خسته
 ماند قدم خون چهر گشته
 میست دارد و پیش کشی
 زلف تو مانند بیکل لام نبشته
 (لام نبشته تو بر سیاه دلی دال)

عمر و نیم است و نیم است بی کام
 نیمه دیگر بی چپسته کی نام

سبزه شوی مناجد بشعر ایم کار روز
 زین خط نظم دری فخر کنیم بر شهاب

مرده مرا کاختر مراد بر آید
 دل بر آید که دهرم بر آید

خاد کانی که ساقان منند
 پیش دین نه و زل می کشیدند

بکه کند مرد بوشمند بهنگام چشم بصفت کوی و گد بلارام
(گوشش بودن گوی و گاه بقول)

گفت کنون کردیت نوبت بجاز یک بسی جان فضا است خطیر از
از رمضان هر سویت شغل ساز خیز برون ایچی و حجب بر دوز
(از توشایه که مانی این بر بقال)

صومعه دیگر شد از تان منبر می بود گرچه بت بصومعه اند
محضر راه نگر چو کاخ مصورده سنگر مناسبت مجید اند
(نادره باشد بجه اندیشال)

پسر دندان بر روی فرشت گمش و عطفی حدیث نبات
خفته کمان ابروان زینت در صفت محرابا گزیده امانت
(موی کفشان سیه چنان افعال)

در رمضان پن که از نسیم معطر حنک لبان را بهی دماغ کند تر
در صفت مسجد کباب باشد کوه بر در صفت مسجد کباب بر سر منبر
(نطق شیخ الرئیس معلق مفضل)

شد ز دو شیخ لرزین علم بکویان زاده پسینا و نیز زاده سلطان
من بهین بر دورا ندانم رجبان یکت دانم کز هفت زینا کان
(پایه این یک فزاتر است علی حال)

از پس فارابی در بطوی اودا گرچه شد نام بوعلی سیم استاد
یک بجای وجود پای چو بنهاد شیخ رئیس دوم ابو الحسن راد
(پایه این مرقت رسیده بحال)

خانه او کمره از کمال کند پت با به لا غری معنی فرمیت
باخت کند تیر حرج را که رنگ پت کدرش که ترقی است کای فریت
(شرقی و غربی که دیده اینده سیال)

دست چو تنی که بخت آرد ای خنک آئیده کوشنا آرد
حق بهزاران عطف نوشته اودا ایزد متعال چهره پاشد اودا
(چهره بود چهره ساز ایزد متعال)

پایه حکمت کمال یافت کجای رایت و انش زنده رسید با
کوهری آمد برون ز محزون کجای شامل شود بیده گشت لطف است

(قبله حرکت فتنه ابدال)

پیش فروغ ظهور خرم و غلصت شعله خورشید افروغ نور از لپصت
با شرف آفتاب قدر حسنیت فردی و چاشمد و بخت
(معجزه های درویشانه و خال)

ای تو بهر کوزه دانش از بیکان بر سحر سخن فیدوت را و بسوز
خضم نکرد و بخیره با تو برابر بادشاید بیکدست بچنبر
(آب شایه بخیره داشت بنزاع)

تا بجهت می رود ز تو فتنه جز تو کار فتنه تا بجهت
الف در اوصاف تو کم است ز تو مهر بر رای تو کم است ز تو
(کوه بر حرم تو کم است ز خال)

باغ بحال تو بی غبار و خسته از غرور تو جهان کند فو هست
کلب تو در چشم خضم نیز هست کرم به چشم سفید بار گو هست
(دوزخش این که تیرم بن زال)

مبسل شریک ضعیف بدان نور شد بر تو شایه باز نظم و خوض

چاره نظم تو دیده نامه منور پیش تو با صدف نظر چو جهر شد گور
(پیش تو با صدف تیان چو سکن شد لال)

تا تو سرو دیم بر زلف سر آمد رفته بر آمد که دور غم سبر آمد
ظاهر طبعم تدر و سپان بخرام چون نخرام تدر و سپان که بر آمد
(حای پر و بال از دو برش فرو خال)

چهره ملت گرفت نیز و بر تو دو خط دولت دوباره تازه شد و تو
ملت احمد خشا و دولت خرو ملت احمد گرفت از تو فرو خرو
(دولت خسر و زور نیز خال)

ناظم دولت امیر او او کرداد آنکه بشیر از داد و عدل بسی داد
جانش از آفات جاد و انجمن باد بفرساید و بخت خدا داد
(شاد با عز از شاد کام با جلال)

تا شب روز است سال ماه دل تا که بود سپال و ماه روز شب اندوز
باد شب روز و ماه سپال تو فروز سال ملت یکدل تر ز شب روز
(روز و شب در محبت تر ز ماه و سال)

وله هیئت

هر آن تعیین که در قمت شد در روز ^{نخستین} ^{بهار} از خورشید که ز نخستین روز تعیین شد
 که اندر آفرینش فهم آن دارد که در یابد که این یک است چه نعم کشت آن یک از چه کشت
 نیای غیر حریت هر چه اندیشی در این حکمت که حفظ از چه روشنی و خرم از چه برین شد
 یکی زشت یکی زیب یکی باطل یکی دانا یکسر اسر کشت علو یکسر اسر کشت
 زشت خج آری آب بخش بخت نازیب آمد چه شایه کرد که در روز ازل مار تعجب شد
 عدو و گوی من چندین بسازد خوی بها که گردون شیر بر رویه نایب که گریه کن
 بدین عجب یکسر سفته خواهد ره بختی جزوین دم از بار ملائک ز دلی ایاریا فلین شد
 نه هر چشمی که سرخی و سفیدی و بیسی دید هزاران ویرا می ماند نایب که بر چرخین شد
 مازد و بر چرخین آفرین جابل چنان داند که حق روی و سیه آفت آرام برین شد
 شد فراد که فراد آن شیرین ثایل شود که او فراد و در جلال آری برین شد
 طبع طبع سالک چه اندر بصیرت در مخی که بیعت کشت ناجای جایی برین شد
 کند هر کس بقدر قابلیت درک فیض حق بگوشتش و گوشتش و گوشتش از سر و زین برین شد
 هست فیض است اندر تابش مهر مینا از دست کسی شایه گون گشت یکی برین شد

یکست ازین بارید باران کشت فارسان یکسوی زمین بارید باران باغ و درین شد
 بهین تعیین فطرت در مزاج حضرتی بنگر که خونی آفت من گشت و خونی نازد چنان شد
 به از پس یعقوبند اخوان گزین آما یکی یوسف یکی یعقوب و دیگر این یاقین شد
 بهمان بر قدر استعداد و به کانداز جاندار یکی بهرام گور آمد یکی بهرام چوین شد
 هم از آن کوهر صلیت شد ناصر الدین که خاقان بخو آید کشت سلطان اسلامین شد
 یکی من زلف در کار و درین خرد چه که پای فخر نشان بر تر فرق مایه برین شد
 یکی زمان مردم حکمت منش بود چه برسته که ملک دولت کسری از پر زین برین شد
 یکی خواجه نظام الملک به میر عطار و فاش که کیتی از نظام عدل او فرودس آیین شد
 چنان که فرط دانش فرخ آید بهر عید معز الملک شد معنی جهان عز و ملکین شد
 امین شد وزیر را و دست فرخ فرزند که در هر عصر و ایش بکثرت راند فرزند شد
 معز الملک اندر شامین تک تبه که فرودام معز اندر دله جو از دیمین شد
 معز الملک مارا بر معز اندر دله فرخ آید که آن بود آن بود این ازال آیس شد
 زری فرخنده و دستوری خوی با کینه دانا که از صفت شام پانچا پکان معز آیین شد
 نئی خسر و دیم چون پستان و صادم نبات کار ساز ملک ملک کتک ایج دین شد

عدوت با بخت اندرین هرزهره خنجر زد حدود را بجم اندر بر روی زبون شد
 با ناکفته شویس را مع نور آید که هر جا خواند او صافش با ناکه بر کین
 ز عقد خبر بریم بنوی درخت دادم عروس فکر بکر مرا که ملک هرکس
 اگر چنان کنی هرگز جان من رها نمی دهم که هر چه آن خواجه اندیش نایب بندگی
 یکی در دفتر پیشین من پنهان نهداری که این حکمرانی گشت این دل بکین
 تا گفتن ترا ای عطا کردن ترا شد که بخود از ناخود طبرزد چون خبر زن شد
 وای دولت فرزندت ما را از آنکه شیرا و ما کرده جریل این کویا آید شد
 هزاره باغ عمر ترا بوسه آفرودین ادا تا در جهان کوسید که نوگشت بکین

در صفت فرزندک تا و گریز مدح جانب نصیر الدوله

ای خطری بیال بر کیمیا وی حرکه خواجه بگذرد از کویان
 ای عزت قد نار و کج بکین خوش زی که ز هفت رستی آن
 ای شکوی آهیه سپهر بفرزد تو جفت بطاق این عبد ایوان
 ای راحت احمدیه رخ بفرزد بتان تو خراج زنت از بتان
 ای روضه معنی ای نصیریه میخند بصحن روضه رضوان

ای خانه میرای ادیبیه میساز بجای کنبه کردان
 ای موطن اصل برای شیراز تو نیز چوری خسترم رشتادان
 ای محتر سینکوان که خوشی کاظم بسیار شد به ابان
 ای شاه ما به دستی جیشین و آن آتش کبر و دشمنی زبان
 ای سطر بخوش سخن در دوزن برپا ز نوای رود خوش لکان
 ای پیشیم ساقیستان خیز جسامی بدو مراد من بستان
 مان ای بد خوش زیند خوشی کاظم فرنگ خواجه دیشان
 فرخنده نصیر الله احمد انک پیغامه زندگش به بحر و کان
 آن اهل صیل عالم معنی آن شخص شخص دوده انسان
 از ملک فرنگ با فرخ شد باز چون آنکه خضر چشمه جوان
 خوابان فرنگ چون و آید ز گفتند که جفا از این دهان
 ای پیر خسر و بکتاب است زانورده بچو طفل ایجه جوان
 ایران چو نور و جود است بکرت بس طرف بود گریستن ایران
 کفا چو زن رهین کفران شد معنی بگریه لاجرم فستدان

کفران نکند ز نعمتی زین پس ز نهار که توبه کردم ز کفران
 ناز اهل فرنگ مردمی گیرند هر قوم سفر کنند از اوطان
 بپذیرد که مردم فرنگ از تو اندر پستان شد قانان
 شری که در او شده تو بوی بود چون گشت به تمام عالم بکان
 بگری که بدو شده پامان دشت چون گشت بکجری پامان
 نا حشر کنون ز فضل تو فرنگ پستان شود ز کشتان
 هر کس که نرا پذیرد شد زانکس ایمان بود او دشت ز آمان
 ازاده پر پشهای پاریسی در تنیست تو پاریسی کویان
 هر که شد تو بزنگاهی بود آراسته چون بهشت جاودان
 یکدیگر نشسته دختران چون جو یکسو پسران ستاده چون غلطان
 آن یک لبان چو فتنه نیراب دین یک برخان چو لاله نعمان
 آن چست چنانکه کرش کوی فخر از جای جبه سبکتر از پیکان
 دین کرده بحسن و خوبی بموده جمال خود که با بران
 آن گفت که موی من چو بکبان دین گفت که خط من به زریگان

آن گفت مراست طره مشکین آناه چو سلق است مشک فشان
 دین گفت که لعل من گهر بار آناه چو دشت تو که همان
 آن گفت که شرمین رخ حریت آناه چو شیر میر در دیوان
 دین گفت مرا میان بود بایک آناه چو منکر حواجه در خیابان
 آن گفت زهی ادب و انور کز دانش تو بهر شود حیران
 دین گفت خفی حکیم ایراد کز فضل تو چو چرم شود دشتان
 آن تیر نظر و لیک نرم انگشت آن کند زبان و یک طیب ران
 هر شب که که لعبتان کردند امشب ز تو زده بر آن خط بطلان
 دشت چو دشتان فخری حشمت العنوت شد که آه ازین دشتان
 چه دشت فشان می که زهره چرخ رو بای زنان شد دشتان
 در بحر تو نوز امانان خیزد از جان فرانس و زول آلمان
 ای مدح تو دشت بر اسطیع وی نام تو نامه مرا عنوان
 از باب کرم سانی حاتم وز خوان نصرت لقمه لقمه
 از ناموران حشمت نیل عالم از محبتشان دور این دوران

طاقتی تو چنانکه احد از صحابا
 فرزی تو چنانکه از آریاف
 چون قصه دزه است با خورشید
 چون لبنت قطره است با غمان
 با هست تو سخاوت حساتم
 با منطق تو فصاحت سبحان
 من کنز رنجات کف را تو
 سر سبز بهم چو کشته از باران
 امیدون شده ام چو کشته بجز
 نی منی غلظم چو کشته بجان
 بجران تو چیره شد تنم شد زار
 تن زار شود چو چیره شد بجران
 دانی که بنای عمر بر هیچ است
 بر خیره هیچ عرقه شد شون
 کمریستم کنی بدین رفقت
 گر پشتم کشی برین حرمان
 پیمان تو نمکنند دلم ایراک
 فرخ بود نکشتن پیمان
 تا هست چو هم دوام هفت عشر
 تا نیست چو هم مزاج چار ارکان
 تو خوش بفرق هفت خردتاز
 تو حکم باز چار ارکان

در چگونگی بنیاد و گریز بنام نامی جانب نظام سلطنت

کنون که عزت فرخار شد چمن بنیا
 مرا باغ می خواند آن بیت فرخار
 یا غم ای بیت فرخار کو مخوان که مرا
 بود پای دل از دست غم بران

مرا باغ ازین پشته بسوخه مخوان
 دل نرشد مرا پیش از این بخیره مخوان
 حدیث کل بعزیزان شاد خوار
 مرا کموی که ناشاد و نامرادم مخوان
 بهل که غم خورم و می بسا کل بخورم
 مرا که در همه آفاق نیست یک مخوان
 دل نرشد مرا حسا رخا حرا بخت
 ز نیم چگون بهین رخا رخا دل بخوان
 رخا بگو کونی بعزیر اندودند
 ز بس کز آه دلم بر شود بچرخ بخوان
 هم از سفر کشاید گره ز خاطر من
 که مرده خوار در امین اندازد زنی بخوان
 مرا خانه اسیدی دگر بخود که خانه
 کسی که گوهر فاخر شانه از فخار
 بمن خانه یکی قطره آبروی ارچه
 به باش و هنرستم چو قلزم زخار
 مرا گو که ترا رسد افکار بفر
 چو کس زدن بخود سفر چون بوم بخار
 بویره آنکه دگر هیچ باید من بکند
 بهار ملک و شرف میوه در فکار
 نظام سلطنت یعنی سپهر جود و کرم
 وزیر مالیه یعنی پشته محمد و وقار
 بخود زنده حسلاف و مقرر بخت
 بفضل فتد و بهر اف بقد احرار
 حسلافه وزراء و پهلوانه ارا
 ملاذ دینی و دین و پناه خیل و تبار
 حقیقه میرا خور و دل فروز که
 حقیقه باد ترا عید این محبت دیار

استه آنکه درین سال فیه بکرم انوشه تر شوی از پاره خوشتر از پیر
 درین هب کرا بنوه شاخ لاله گل نسیم را بچمن برسانه راه گله
 منانه ماشطه طبع را در گهر که با عروجن هر چه دشت بربو بجار
 بجبت رستم آزار از کین و به تیر بدوخت دین اسفندیار بخت
 هجوم پسره با طرف کل جهان مانده که گرد نقطه شکر دایره بخار
 بام نایه سنگ که نرم نیک صبح کسند خواب خوش شاخ سدا
 فروغ لاله چشم افند از نیش نر نشید مرغ بکوشش آید از دشت چار
 مرا بهین همه کشت و بیا فصل ریح نمی کشد سوی کلزار هیچ خاطر زار
 کسی که از چو تو میری بهین غفلت گشت سلم است که از عیش میت بر خور
 بهان خدای که بخت دست قدرت او بطلع شکل به ریح زخوره آب گوار
 بکعبت را تو یعنی بطلع آمال زیات پاک تو یعنی بخزن اسرار
 بجانک پای عزیزان بباد صبح سیه با تش دل عاشق آبروی بخار
 که کریمه لطف لغات منسب بین چکامه که نازد بلبل و شوا
 و کر نه روح فرستم نه دم زخم ریشخون و گرنه نظم سرایم نه سر کتم اشعار

ز نام سپهر و بخام نه در کار نیست نه وصف لاله کالم نه مع چهره یار
 جودم اردو که از جو کس کم تغییر بیوادم آرد که از وصف کس کم تکرار
 کم عتاب بهی که بر شکم خام کم عتاب بقاقل که در کفن طومار
 من و در سخن از کار محبت مهیا من و در سخن از شغل شاعر زهار
 هم از بکونی مدح مکن در کتم هم از کتم کتم خود بجفرت خسار
 هم از بکونی دیگر وظیفه خواری وظیفه به که بخوایم از پند بزم خوار
 و کر که گفته که شویش خفتی ترا خدایا که در تو به کردم از کشار
 شوقی بسخن بود اگر تو بودی بسن نو چون نباشی نغزین بهین سخن صید بار
 اگر معارف من بدست تو خطا است ازین معارف زیار بهر استغفار
 ز خواجگان همه گرضانم ^{در حلقه} کوی ز پاسخ مداح خود بنودش عار
 مرا کموی کزین کوه مشکوه بکند قوس مرغی رنم ایچو چه سر را بکندار
 فراشتی بزرگی مراد هشتی باز چنین کنسند بزرگان چه کرد بکاید
 سخن دراز شد لقصه در گوئی مباد طبع تو رنجد ز مشکوه بسیار
 هماره تا که سپهر است نام دولت ترا سپهر بهین بخت بنده دولت یار

وله ایضا

زوخده صبح و باد گل افشان کرد
 تا بایدم بسیج کلبستان کرد
 بک ز آستین صبح نمایان بین
 آن معجزی که موسی عمران کرد
 جوهر فردش چرخ دکان بکند
 و افق پر جواهر الوان کرد
 یکتا سوره مرصه کرد و باز
 جا بر شد از کوه بیکران کرد
 در خیم نشخون شباید و چون
 بر تیغ کوه تیغ بویان کرد
 عریان نشست صبح سپید اندام
 روشن لباسی از تن عریان کرد
 لبس جودی صبح نختین دید
 از شخاربا بکنت بستان کرد
 سوزده چون دو صبح درخشان شد
 صبح سیم ز ساغر درخشان کرد
 شاه ز نور صبح سیم شد دست
 صبحی دگر ز چاکت گریان کرد
 چون آفتاب صبح چهارم شد
 افق را چو دهنه زنون کرد
 آمد نسیم بوی حبیره آورد
 جان را جز از طره جانان کرد
 آن شوخ آهین دل سیم اندام
 کز تیر عشقه رخت بستان کرد
 دیوانه ام بر پستان ساخت
 نوریام بسو پریشان کرد

تا بم به بان دو پنبیل بر چین
 صیدم به بان دو کرکس قنار کرد
 رفت سگب و خرمن طاقت خوش
 تاراج دین غارت ایان کرد
 لعش اگر نه نقطه مو بهم است
 از دین منش ز چه پنهان کرد
 گفتم دلیل روز قیامت چیست
 زان قائم است نه برهان کرد
 جستم تنی از دهنش نمود
 راز نهفتی بد و کتمان کرد
 رفتش دل مرا برین برست
 و آنکه کمون بجای نهختن کرد
 باما بوی کرد لبست اید و است
 هر چه آن بخضر چشمه چون کرد
 صانع چو جان حسن ترا است
 لعل ترا بجای نکدان کرد
 در چشم دل فریاد کاشیده
 کا بوشکار صنیع فرغان کرد
 کاری که تهن بستان کرد
 چنان جا دو تو بهر کان کرد
 به مشکل این حدیثم کا در خنده
 آدم چنان اطاعت بستان کرد
 مان در بهشت رسو تو رفت
 دل شد مطیع و مشکلم آسان کرد
 ز ابر نقاب نور رخسار تو
 تا پدید چشم ما را گریان کرد
 شد رست کا قباب از خنده
 منوبه دلیل برینش باران کرد

باد صبا برکت و زنت بکندت
 پس نبل بچپ لاله بدامن کرد
 وقت صبح و دیره بفضل کل
 ای ترک ترک باد نه بتوان کرد
 در دگر و طیبسان درینند
 بتوان بدرد جاش در نما کرد
 شادان می آر تا بزم شادان
 شادان کسی که مار شادان کرد
 نوبیا پیش ازین زد و دم رو
 هر شکوه که کرد ز ایران کرد
 می گفتی که ایران ویران باد
 کابادی سراپه ویران کرد
 پنهانم که بنت در او مرد
 زو خواستم که روی بتوان کرد
 استیم نظم گشت زبس غنظم
 دل را زنده و حبش بریان کرد
 تا دوت عرض صورت حال کن
 در حضرت حین قلیان کرد
 اعظم نظام سلطه کش برون
 اعظم ملاذ و محبا بکینا کرد
 شاهش نظام سلطه خود خوان
 هشت نظام عالم بکان کرد
 دانشوری که گاه سخن سپازی
 تشیع بر فضاحت بجان کرد
 روشن دلی که در آب مورب
 بنار بر در بیت لقان کرد
 دست بخش سلطه موکله
 در کوشش عران بخندان کرد

شایان بیز و تیغ نکر و پشه
 منی که او بجلکت در فشان کرد
 عدش نو و حی عربستان
 چون صحن بوستان طربستان کرد
 هم شیر آبا و ده لغت داد
 هم گر گرا لبا بکله چو بان کرد
 از یاد زندگان عجب غم برد
 در جسم مردگان عرب جان کرد
 دل بر شکستی که ز ایران شد
 جو نظام سلطه جبران کرد
 نادیده سوی من بعایت
 نشینده مدح من بمن جان کرد
 مستقیم زبنت عالی رخت
 بتخلص ز منت دوان کرد
 عمریم سالیانه عطا فرمود
 عسیریم بنده کاژ شاخوان کرد
 مارا همساکت و الایش
 بر سر فکنه سپایه بطنان کرد
 نادان کجا بن کرد و فضل
 عفریت را نشایه انان کرد
 ای کرده نور را تو باید خواه
 کاری که ماهتاب بکتان کرد
 عزم تو گاه نرمی ارکان را
 با عنصر هوا بکپان کرد
 حلم تو گاه نرمی آتش را
 عاری ز چار چیز ارکان کرد
 پرخرد بکنتب تعلیمت
 خود را کمان طفل دبستان کرد

قدرت زشده مایی دربارا
 بر پان مرغ صحرا بران کرد
 مانا که مام دهر پستروست
 کت آخرین نو آوده دوران کرد
 بر پختن نامه او با پردخت
 دان نامه را بنام تو عین کرد
 فراترسان فرشته فرشت
 بر فرق این فرشته ایون کرد
 جو تو کرد زنده بمن جاسرا
 چون جو مصطفی که بجان کرد
 نوین بد که دست عطای تو
 پایش فراتر اسپر کوآن کرد
 یار و دو کی که آن شیه سامانی
 کا و را با سر و پامان کرد
 یا عضری که سلطان محمودش
 از شاعری سپر آمد اقران کرد
 یا شاخ خنک بود که بارش
 سر سبز کرد و زینت بستان کرد
 یانی چو پستک بود که خورشیدش
 از بزل نور لعل جشان کرد
 بی این خط است کایچه کنیشتان
 با من غایت تو دو چندان کرد
 همواره نابد و زمان کوسیند
 خور روز مهر کان سوی آبان کرد
 دور تو باد چون نه فرودین
 کاین دور را به از زمین کرد

(وله امیضا)

نیم باد صبا ای رسول حضرت علی
 سلامی از من فاکلی رسان برایت
 کتاب فرقت دهن بخوان با حیات
 حدیث حرق مجنون بر پان بختی
 بگو من تو نکردم هیچ گوز مسکپا
 بگو دل از تو نیاید هیچ حدیثی
 مرا پیام تو بر جان اینشتا بخت
 که راج بر لب غمخورد روح در تن سوت
 رضای خویش نخواهم در تو اترقی
 علاج درد ندانم در غم تو اندری
 ز دوست می توان دشت غیر تو فقی
 زیار می توان کرد غیر ایشتا
 بگوی دوست مرا میان بر تو نظر
 چنانکه دیده ترکس باغ بر کل خرا
 بغیر چشم من چشمهای ترکس فشان
 کسی ندید نظر باز و شوخ دیده اعی
 یو پستان نردم سپو سپار دشت
 بهشت را چکنم سپو سپای طوبی
 سوی تو یار دل را مرا همی کشد دل
 بوی یار دلا را کشد همواره دل آرا
 بوژه آنکه زمین سبز گشت با دستان
 مسیح دار پس چاک مردا کند آجیا
 کنی چو سو در شان نظر حکیمت
 دیده منی بر جای کل فروغ تجلی
 از ان فروغ تجلی که از دشت براند
 نشید وحدت مویچ شد بند چوک
 چمن لاله عمر دمن سو پس غبر
 مثال صورت آذر شد است نامه کانه

کوه کوه گشت ز نور و زبرم و باغ طرا
 سخن عشق و گل و باد کن که از بر باد
 سخن عشق و گل و باد اولیت بود
 دل ازین همه ولی تربت چرخ
 نظام سلطنتی معنی بها جاده حلات
 نظام سلطنتی سپهر مجده و معانی
 ضمیر او که تایش زبان او که نجش
 بیان او که ریزش زبان او که خط
 یکی چو نیر خورشید یکی چو نج عیان
 یکی چو ابر درخشان یکی چو بحر عینی
 بریده با عدو سپهر راضی مرادش
 چنان کند که ز فرو کند بریده
 زهی صحایف اخلاق از صفات نظر
 حتی قضا و تدابیر بحال تو در
 صفت نبات تو از چنانکه در دهرش
 لعب بنفس تو باده چنانکه لفظ معنی
 رهین جود تو بود اگر کعبه تو بودند
 بدان عطیه که بود من و حاتم و یحیی
 بهر هر که شود تو خویش را بستود
 بی براد و دشمن مدیه شود نه بد خو
 نهشت در ارت عید زان به او که دست
 با عدل که نشی خد غایت
 چو خسته نو که دیر است جبر نادره کو
 بصورت اینده لایق معنی اینده
 رزای نیست مگر از عدل است نظم
 سر چرخ و اتفاق دولت
 چو از وزارت بن بر جاسر رسیدن
 چو از داریت بوز جهر دولت کردی

بزرگو را موثرین ضریر سخندان
 منم که شد تو نرم بشو و شمر بشو
 ز شوق خاک درت فی عجب پیوستم
 ز آب کنی شیر از دیار دشت مصطفی
 و لیک از عدم پریش تو بس بگفتم
 حدیث آن به از شوق میکنم ز بگو
 کنون پسال یکی نیشد فزون
 پی تعقد این دل دو نیم نامه
 دروغ از آنده مدح و چکانه چانه
 دروغ از آن به بدلق و وظیفه و جگر
 ولی رخصتی خوجکان چو نیک نری
 بر آنچه خود چه پسندد بهما پسندد
 مدد ز شرب و اکو دکن سقیم ندانم
 که با حلاوت محبت بود مرارت کشتی
 شای آب تو فرض است فرض نکریم
 خلاف را تو کفر است کفر نمیکنم
 دعوات گویم گو شم بر بهمان بوشه
 صغیر آیین از پکنان عالم علو
 معین اهل جانت تا آنکه توانا
 ملاذ خلق زمین است تا خدا تعالی
 تر آله توانا معین دولت خمت
 ترا خدا تعالی ملاذ دینی عقبه

(وله ایضاً)

صحبت و مرز اخبارت در دور
 دردی که در سپهر بر در دور
 رطلی از آن می آرد و فطرت پرا
 جامی از آن چشم آرد و خمار مرابره

کن در پیلانی چون آقا برا زان پیش کاشاب برآید ز خیر
 ده زان شراب نغمه که از خوشی نوزش لب بزرده مغرور کند اثر
 صبح است و موسم دی کانون برآرد در زمینی کباب جاب است بر سر
 کوسید آبراستوان خورده با شرب این حکمتی است شایع و قولیت مشر
 زنده روز را بر تدرج زیر ابر گیر کا در میان باده چکده قطره مطر
 بر جنت خیره فلک از باده چیره باش کاین به لکام رام نکرد بزور و زور
 تو طفل باده خوار می من بر طفل خود از مرد طفل جو زید طفل باده خور
 یکبار ای پسر سوسن پس که بر کن صد بار مهربان ترم از مهربان
 سبک ساز من به این ناز و این شکر بشنوخان من ببل این بک و بک
 زان پیشتر که موی برود بر موی تو زین مودودی بر خود حضرت بی شر
 از من نمانم رخ و میزیش را کنن غم خوار بی نظیرم و مشتاق بی نظیر
 باز ای نابروی سم از مهر سبک من سبکرم بچشم دل تو بچشم سر
 من با نظر ترا توانم که سبکرم بگذار تا بجای نظر گیر مت بر
 مکتبی که تا زبرت میوه چمن ای شوخ نور سینه وایش تا زبانه

نور سینه

نور سینه

نور سینه

از تذه چهره کاخ مریاخ کن کتو هم نخبستی و هم پسر و خا و خور
 شمشاد کی بقدر تواند که بر فراز شاد در است قمری قد تور اقر
 کر ماه شد بی نخی بر فلک مثل در سر شد بی نخی در چمن سر
 مکت خد تو چو ماه و ز شکر ترا شد مکت قد تو چو پسر و ز صبر ترا شد
 ابروی تو بخت چو شمشیر شیار کاند بجا صند بر سیر نامور
 چرخ حکم جهان نعم قدیم کرد یعنی نظام سلطنت میر فرشته فر
 جسم جلال جان شمشیر جو وجود ذات محال اصل خود مایه هنر
 ذوالبیت اقدم شد آن مکتبی ذوالعز و لهرت به ذوالحجب و لهر
 زان که ملک بی ترغیب و رسید جان چنان به باشد و خون عدو
 تیغی چکونه تیغی فلان ده تیغی چکونه تیغی هستی و به قدر
 تیغی که بقدر بر آرزش از قرب از شعله اش بهفت جنت فدا شد
 نایب ناب رصرت قائم مقام مهراده گشایش و نو باده و کف سر
 کوئی در معاینه پیغم چو آفتاب کایه و نشسته بر پد لغز و کاخ در
 در یک رویش نهاد بر تیغ جان از یک رویش و نه بکف کلک چون شک

غادر

لرزد زین رنسم چو پازد محال چون ذوق غیب احد کر آرد بر کمر
 میراشد آنکهی که زنده اگر حود کفر کشی به تیغ خداوند و او اگر
 بکمر قش از خطای تیغ کلک تیغ ایت و مشاق صفه و منت غلام
 تیغ ملک دست تو در هفتام ضم تیغ علی است در کف همه منظر
 شمشیر در کف تو بهی سپهری شگفت شمشیر کس ندیده بکمال شیر
 شرح فضایل تو بدون است از با مدح محاسن تو فروزان است از تر
 اسرار و هر پیش تو در زیت منجبه طواری حرج نزد تو سطریت محض
 عهد ترا حاصل نه در بر عهد و کنش دور ترا کهن نکتند دور ماه و خور
 فی دشمن از خطا تو محروم نه دوت خورشید تا به آری سنگ بر گهر
 ز به بکاره کردن حصص از خاتم بچاصل است کردن بخش از قضا حذر
 که مرد در الفضل و کمال است افشار ایتر که کز تو فضل و کمال است منجز
 مدح ترا اگر همه خود گفته منت زنده که منیش نگارد بآب زر
 چون من می بید و دل در تو بنگرم تو نیز هم بید و دل در تو بنگرم
 غفلت روا دارد که مدح را جفاست دیوان پر از مدایح و مدوح بخیر

ناله کلک در مصالح ملک است کارش تا تیغ در معارک در زم است کارگر
 در دفتر وزارت کلک تر از گذار بر تارک مخالفت تیغ ترا گذر

(وله ایضا)

کونکه ابرو چو پیش رو بفرم بروی پسند بخت و بر و بسوزم
 ترانهاید ازین پس راه غم پری که دور غم سپری شده بود سپهر غم
 ز آب چشمه بجای یافت شاخ خضر بجاک مرده رو انداد باد عینی دم
 چنانکه قطره غمی بر عذارش ز ابر بر کل سوری می چسبند بشنم
 فراز سپرد بماند درفش که براد برکت بنزد یحیی بر پیشین پرچم
 بیای رود می بر زمان بگوید رو چو جسد که بویده بسی زور و شکم
 هزار رود برای که چه یک رود که از ترغم بزرگ که از ترغم بیم
 در خفا بهم اندر پستاده چونان زخم نعرش کوفی کرده بار و می
 دو ان بشنجد دوشیزه کان شای چنان مصطفی پوشیده چرخان حرم
 کز ده طعنتان بکشیده فاشان چو آفتاب فروزن بر فشان علم
 همه زینبیل بر رویم کنند نقاب همه زینبیل بر گردیده کشیده رفم

چنان بسید کند جای خنجر مرثی
 که بر بوی پهلوی سهراب خنجر رستم
 بر غم سرو یکی رست کرده قدیمش
 برکت رنگ یکی تاب داده وقت
 هلاک خاطر حلقی بعین مرغول
 بای حاقیت قومی بیکون معضم
 یکی بجلد و هستان نگر که درین قی
 ندیده جفت خم آبتن است چون غم
 ز بطن و دود هزاران سیح زاید پیش
 بجای معجزه زنده که هر عالم
 کسی که در غم ماند بویژه فضل مبار
 بگو بکوشش در بران مایه در غم
 ای حجاب جهان را بجز دزدان کند
 چو کفت را در جناحتر حجبته شیم
 نظام سلطنت یعنی سپهر مجد و ادب
 نظام سلطنت یعنی جهان فضل و کرم
 اسپاس او سپاس جز بود و سخن
 بنای او چو بنای بعین بود و حکم
 سخن شناس ادبی که پیش مطلق او
 دو صد فضیحه چو سبحان و اوستا بکم
 زهی زیم تو ندیدیش پهلوی گور
 فنی زان پس تو نافرده کرک خون
 توان ند که سپهر پرده جلالت تو
 فزاتر آمد از نفعت این بود و حشیم
 توان ند که هر کوشه از ضلالت تو
 ای کجاک حرب یکدیگر در حشیم
 نوحی عربستان که از حدایت تو
 می می ^{عربستان} چو و تبتان ام

کنون بیاف تو هر سو باشا یک فروش
 کنون بیاد تو هر سو نشسته کرد الم
 توان ند که کند غزل نصیبش روزی
 دل تو هیچ نه زان نماند بدین در غم
 بی زکوهر اگر حشمتی جدا ماند
 بس که در گرایه غم می نگردد کم
 نه کله که کوهری از خاتیش در خورشید
 بر آورند و نهند مشن بهترین خاتم
 بجای پات که غفائی هم تواند
 که از مقام تو برتر پرد ز قاف حتم
 هم از عطای تو شد زرد گشته دیار
 هم از حسا تو برخاک ریخت آب دم
 خدا را بخواه اینهمه بر آزار
 خدا ایرا بکن این همه بسیم ستم
 بصرف نه بود تو گاه استغناء
 هیچ باب نباشد زان زلا و کفم
 من این بجز دینم که گاه خوش
 ز غلط بود و جسم نسبت تو با حاتم
 که هر که هر چه خستام بخوانی و
 تو بی سئوال بی شک خایه حکم
 را بر جود تو بهنگام کوهر نشسته
 چه خار نا که ز غیرت خلیه بر دلیم
 ز نوک کلک تو حاشیه چنان حشمت
 ز تیر رستم پهلوی سفید یار ستم
 از آن زمان که صد و ارقم حیان
 چو تو کسی ثبات قدم نهشته قدم
 اگر نبود وجود تو آفرینش را
 نبود هیچ فضیلت وجود بعدم

یکی سوی من نریت بین که چون شود
شدم بدم تو مشهور در همه عالم
گشت و فخر من از تو درست گشت و فنا
بویای مراعات یکیمای کرم
هسته تا که جهان منگردد و چشم خیر
هماره تا که سخن نشنود و دوش هم
در چشم درست تو ننگد و بجز نام
دو کوشش دشمن تو نشنود بجز نام
هسته کوشش تو بر بامت بر چه نغز است
هماره چشم تو بر روی هر چه خوب است

(اول ایضا)

کوی من از موی او بخته بستان
ز کف من بین که چون نبوده بستان
کوی من از رنگ دیا لاله بستان
لاله بستان بین که چون نبوده بستان
برده چه بشود در زخم نمان گشت
ماه نمان گشت و آفتاب حیات
دیم شرفی جوان بر شش کشیدم
شرف جوانی بجام شیخ توان شد
گفت که نریت می بخور چه حسی
خیز و بسکیم که کاه ظل کران شد
باد بهار ز روی دشت بچید
فاک حسد نظیر غریبان شد
مان که بختی شاخ پر جوان گشت
بایت از خدایس پر جوان شد
شعله یا قوت گونه شد ز شقایق
دینه ز کس با غوان کران شد

نسخه
نسخه

آب نر شد بیاد بر تو بنکن
باد باب شمر صبر نشان شد
چار طرف رنگ هفت کاخ وضع
شش جهت آرم هشت باغ نباشد
چاه سپهر اید بط و چکاو چکاو
بکت غزل کوی گشت و فایده داشت
سرخ چو معری بر دشت رخ ز بانکن
عمر دکان را که کاه آب رزان شد
کشمش اقیامت تو راست تر از تر
قامت من بین که کوه تر ز رخاں شد
جان مرا که کیستی گذران نادر
چند توان را که کیستی گذران شد
می تواند دل من از تو صبور
آری از جان صبوی می توان شد
خود به بارش چه حاجت به بارش
روی تو سپهرین عذار و غنچه دانا شد
رنه حرف کتاب حسن و ناست
نقطه موهوم بر روی نمان شد
ز آرزوی تو که رنگ مرور است
پن بر روان بهی که حجت هوای شد
گفت کون جاسکوه نیست
نخس عین را پی علاج غمان شد
گفت من خوش انجیر نیست
چک زان شد بچک و چک زان شد
چاه مدح نظام سلطه بر خوان
ماه زین مدح کوی میر زمان شد
خواجده فرخنده و فرحنتی غان
کش صفت جود از کران کمران شد

خیمه بر بوفراشت مبط و هست / خیل بر قطره اندامان شد
 پسند او تا بچار باش خورشید / در که وی تا بر که در آن شد
 ای بغر و شایان ترک از همگان / رین همگان کیست تا برین فرو نشاند
 جد تو بر هر که در جهان نظر انداخت / حکم تو بر هر که در زمانه روان شد
 زمره احرار را جاب تو محب و / حاصل از ارق لطف تو ضمان شد
 نیست نشان را بر تیر و تیغ منیر / آنچه منیر تر از جلالت و بنان شد
 ایزد متعال خواست تو نشوی / ایزد متعال هر چه خواست بماند
 ایکه ترا عمر حساب و دانه با نداد / من بر دوان را کی جنت بود
 تر پس بباردگر نصیب نکرد / صحبت تو کبر و سید جان شد
 بنده نویش را بری چو مسکن / عیش بر طیش و سود جلد زان شد
 مدحت و دنان ری کشت پی نمان / ماح و دنان بنیاید از پی نمان شد
 چربی شیرینش ز چاشنی است / زانند شیرین بیان چربان شد
 چو کردم زدی ^{نیت} نصیحت تیراز / با تو چسبم که حال چشمان شد
 حالت مجنون حسنه چیت چنان / خاطر سجون بسته چیت چنان شد

کر چه بقدر مایه پایه ندیده است / طبع روانم که به ز آب روان شد
 لیک بنام تو ای چکانه شیرین / رنگ سخن پروران سخن بیان شد
 نظم معری نکرد که کشته من طرز / فضل زیستان رسیده ماه خزان شد
 فرق دین هر دو هر کسی ندانم / انتم پس دانند که چون تو معنی دان شد
 ناکمی بخردان تجربه گویند / هر که دم از خود زد بنام نشان شد
 باد نشان جهان خود بهاره / نام تو کو باعث نظام جهان شد

وله ایضا

چو آفتاب درآمد زده رسید بشر / رسانده زده که از ره رسید موی کبیر
 بکشت روشن کوهین زده یعقوب / زبوی پرین یوسف پیام بشیر
 تو باد را رنگی چن بدیده دل من / که گشت روشن از زده درو میر
 نظام سلطنت عظم حسینعلی / که از ثری بریا نهاده پاسیر
 امیر نامور نام جوی نام آور / ادیب پاکدل پاکت را پاک منیر
 بود حقیر پیش تو آفتاب پیر / چنانکه زده بود پیش قلاب حیر
 یکا شاه تواند کرد آن دریا / که گشت می نمود از هزار کشکبیر

ملک اراده بودی برای بگریه
 نظام سپه طغیان از نظام ملک ویر
 در باد آتش کینه بسته پای از نمر ماه
 بدانتخاب که بگذشت خام از سر بر
 بیره دولت دیدار بر شاخ دستم
 مرا خود همیشه ^{باز} ایستاد کوه و بوم
 بر بگو را امیر اسیر برده و ما
 تو سکه خفن ترا میت در زمانه لیفلر
 یکی بچشم غایت یکی به دیده مهر
 نظاره کن سوختن نزار ضریر
 منم که دیر براه تو بوده ام بهر
 ستم که دل به تو کرده ام آذر
 در آن زمان که بخواند هر اخلاقی
 که از شای تو لغتی نگوده ام تقصیر
 مرا حضور تو باور بسوز می نماید
 ز نوق مانا نقشی می کشم تصویر
 مرا بجزرت تو اشتیاق چند است
 که بر شاخه کج اشتیاق فقیر
 حنجره میرا چرخ اثر که پیش
 مرا سجاده سوخت نام کرد اسیر
 برفت و مردم چشم مرا نشاند چون
 کسیکه جسم مرا پرورید بود شیر
 ولی برید تو چون مرده وصال آرد
 ز یاد چو جوان بر درکت مایه پر
 مرا سزد که بشکند قدم تو مان
 ز سوختن گاهم و در غمی کنم تو غیر
 ز نظر بان میوشم نوای غم پرداز
 ز نایان بستانم چیده روح پر

همی لب من جامی از آن بط صبا
 همی لب من جامی از آن بکشت شیر
 بخواب که ز خوشی همی بچرخ آیم
 چنانکه بر کند در چرخ من با رخ آیم
 شدم باید تو برین تر ز طره دوست
 بر آن رسیده که دیوانه بکشد رخ
 چو آفتاب من از مطلع آید دید
 مرا سزد که ز تو مطلعی کنم تقصیر
 زای دل تو بجز حسد و جو بد غیر
 خنی کف تو بگاه عطا چو ابر عطیر
 شرار کفر تو آبراکند آتش
 عیار بهمت تو خاک را کند آتش
 فعال حاجت کو شوار کو شسیر
 غبار در که تو تو بیا چشم بصیر
 مفایل کرت یکم یای صغیر
 مرا هم نظرت بر لب عظم کبیر
 توئی که صیت جلال گرفت عالم را
 چنانکه عالم را آفتاب عالم گیر
 اگر بچرخ دوم و فر تو باز کنسته
 بجزرت تو قطره بود کینه پر
 مرا بخواب چو دریا و کان را بیدار
 به بخشش دل و دست تو باش کند تقیر
 اگر تو جان باطل گشته را با ن
 قضای چرخ در افق ای او گشته غیر
 ز خجالت کف تو کان زرقه با
 که بایه قیاس است و جودت کثیر
 کفایت جبار بهت تو جزا
 کند جهان در خلق کرد کار قیر

خدا را نظری پیش ازین که مردم
هوای مهر تو دارند از صغیر کبیر
خود این خطاست که این نیست
ترا بکمره عرش میزنند صغیر
همیشه تابود عود را هنوز گذر
بهاره تابود رود را زباز گیر
مخالفت تو بود و موافق تو بیا
یکی باشد زار و یکی نبیند زار

(وله ایضاً)

مرده از بوستان زری دوستان
که درفش عید را در بوستان آورده
ماه آذر را بل کرده بر آزار ماه
خود دین سرایکها و کاه آورده
درفشانی کرد بر شکنج جوانی
با عز از آن درفشانی درفش آورده
چهره عذر اکل احب شده نو داده
بیلان و من اسب و فغان آورده
تا خدا را زک کل نغز از آفتاب
ابرا بر طرقت کشن سپان آورده
در تامل شمع خون در زرقص قد سرو
سر خط آرد از باد خزان آورده
با دنا و جان آرد و اندوه برده
آنها از تن که در شپشه جان آورده
که بنشین من سنی کنی مادر می
کاخران بر زمین از آسمان آورده
با جانان بهر شش کنی اندر بزم باغ
زهره را از بزم کرد و موکش آورده

لحن موسیقار در مقام صلوات
نغمه ربط حسیق حقیقان آورده
ارغوان را بایکد ارغوان کردیت
ارغوانی می باپی ارغوان آورده
منز جان از بوی گویان شد بوی
کوی این کشت زجوی مویا آورده
ماهر و یانیم شب با غر چون آفتاب
پسند اندر سایه سرو روان آورده
ریخته در جام بکوب شرب خوری
آب آتش را بکجا توان آورده
مرده خون ریز را بر کج کرده است
از پی بخیر جان تیر و کمان آورده
از سفر باز آمد نه یک سپاه باغ
آچه از بهر حریفان در میان آورده
جوی کوثر سرو طوبی یا جوی طوبی
خلد را از آن جهان در جهان آورده
خاک وادیا بمکت و در عفران
بزم بستان را بخوار خود بان آورده
تاجی خیزد دغان خیزد ز آتش بخت
ابرا چشم که آتش از دغان آورده
باغ را بایک فرخ در یکدشت آورده
میغ را در عطا بر خاکد ان آورده
نور و سان چمن پرده با دیده
تان از آن پرده در رنی مان آورده
سوربان باغ را در دست خنجران
کین نشان از پاکی و شیرینان آورده
باغ را بر آید از عقد لوت و نوبه
شخ را تو کما از پریان آورده

شاعران است که گفتار فردوسی سخن
 رحمت میر زمان را بر زبان آورده اند
 گفت ملت ناصر دولت نظام سلطنت
 کز دل و دستش نشان از بجز و کان آورده اند
 در حد او شش است او نظام عالم است
 در میان قطره بحر پیکر آن آورده اند
 عالمی را بر خط آورده و ملک و بان
 تا چه سحر است ایند در ملک نشان آورده اند
 خردوان در دود این ثانی بود صبر
 فخر ما بر دود نوشروان آورده اند
 ای خداوند که بر خاک جانت منور
 سرگزیت بندگی از هر گران آورده اند
 سر خط رای تو نهاده و دستور سپهر
 بک عطار در بجا آن آورده اند
 روی چنین ملک خورشید بر بام تو
 بچو کیوان در شایسته دان آورده اند
 خون غیرت در دل کش تا بکنند
 بر کعبه نامی خلقت بر میان آورده اند
 در میان خیل ترا در هر مکان بر زمان
 مرده فتح از فراز لامکان آورده اند
 نام تو شایع بود بر هر چه درستی هنر
 صد هزاران معنی از یک پیا آورده اند
 در درویش این دل روشن دل کاینده
 کش بر اسف برادر نهان آورده اند
 آفریدنت عهد کودکی با عقل پر
 عقل پریت را با بخت جوان آورده اند
 دشمنان از قدر تو قیامت خوانده اند
 در سنان از قضا خط امان آورده اند

چهره حاسد شد ز بر آن گزنی درگاه
 شمر نویس صبر بر مع خون آورده اند
 حاسد آن گفتند من مع تو کو به نهر
 در حق با این مکان بی محنت آورده اند
 سخت است آغیزم از پیر بستانم ترا
 یک به عهدنه آن کین مکان آورده اند
 آه جان مانده الا فوسم که در جهان
 کز پی نظم جانت در جهان آورده اند

وله پنجا

سهم که نادره دور رو کار سپتم
 بهر نهر که بکار آید آن بکار سپتم
 نپروریم یا یکی دور رو کار چون
 اگر چه دست خوش جور رو کار سپتم
 خدی چشم نهانه ز رنگ من خنجر
 از آن بود که بچشم نهانه خار سپتم
 ز تحت زو فلک صبر نهان است
 بهین سپن که بچاره اش چار سپتم
 بروی هر چه چشم آورد سپهر درم
 بروی شاه بد بام نادر خار سپتم
 بیاد چشم باده است اگر ز چشمم
 عشق موی بیان است اگر زار سپتم
 کدایم ار چه گدای نگاه جانم
 ایرم ار چه اسیر کند یار سپتم
 مرا حقیر بشعر چشم چون شرم
 که در شمار هنرهای مینار سپتم
 بچاهه بخت پسک با خط خزان
 بنقد داری در دسر خار سپتم

برای روشن چون مهر سپید بستم
 جزین مانی چون عقل سعاد بستم
 چو بر سفینه شرم نظر کنی چنی
 که در سفینه دریا بی گنا بستم
 نظام محل زمان خرقه پوش بستم
 مراد خاطر خوابان کلعدار بستم
 بساط و دو خوش آنک رود که خنم
 بنظم شعری انوری شاعر بستم
 مهاجم را چنی که بر مشتاق کوه
 چو من بگو هر خشک سخن بوار بستم
 ز بس که شگفت در ضمیر من کلهسا
 مبر ماه بخوشی چو نو بهار بستم
 مرا کشیده ارجاب ملک غم نیست
 که هفت خان در چون مغفیه بستم
 اگر خود ز رشکم بکل بسید اید
 چو آفتاب ملک باز آشکار بستم
 علی بنم ولی اندر مصاف دشمنین
 که با برین زبانی چو در انظار بستم
 مرا برین سخن خود سنا خوان را
 که با عهد و خود اید و بگیرد در بستم
 خود ما رصفت کش خود ز نور کم است
 شد پایده که من میران دیار بستم
 شمع است خرقه بقاف لقب مگر خوی
 که من با خون سیمرغ جان بکاشتم
 نمش بین عمل قائم نه قاف لقب
 ز قاف نمش کشتن بین بستم
 اگر بخوانم یکبار مدح و سه دیگر
 گرم بخوانی کشتن خان هزار بستم

در این
 کتاب
 در این
 کتاب

کرد انبار رسد کار بیا ده می لاند
 من از سخن بحقیقت جهان مدار بستم
 پی معاشرت من این بس است
 که معج خوان امیر بزرگوار بستم
 نظام سپلطنه انکو سرود که کوید
 جهان دانش گردون افتد بستم
 بطل مکرش این بستم از چو
 چنانکه کوید در این حصار بستم
 که استم من مقصود او بستم سخن
 مراد کین و محمود صد هزار بستم
 بحر مدح دی ارچ طبع بچو صد
 همیشه حامل در پای شاعر بستم
 ز بس توانم جو دشمنی بچو صد
 برون رخنده شکر آمدن بستم
 عنایت و گرش نوز نارید که باز
 اعانت و گرش در بشار بستم
 زنده کو مطلب مع حیدر شد که من
 ترا مدح صد عید و انداز بستم
 آدای شکر ترا که گم در کج
 است بجهت تو امیدوار بستم
 تو نیز که من حسان کنی و گرنی
 همان مدح تو در ناز و محشر بستم
 دل تو که بدین بحر سپهر انتم
 گفت تو که بدین ابر در شاپار بستم
 بزرگ شخص تو خوش تو باید از کوید
 که بزرگ دریا پوشیده کو بهار بستم
 در از رخ تو شخص تو زنده از کوید
 که من بگردن خود شید نور بار بستم

مرا ز اهل سخن چون تو خواستگار
منت ز اهل جهان نیز خواستار پستم
بنم ملازم حضرت ولیک حق داند
که چشور تو مداح حق گذار پستم
مرا ز مهر دین شهر اگر چه یار نیست
بریز سپای مهر نوشهر یار پستم
بوصفت تو تن نویسم را چون حدیث
بچامه زان بی ایجاز و فصاحت پستم
مدار عمر تو پس چون زمانه ممتد با
زمانه ناکه بگوید بدین دار پستم

ولایضا

بود ستار بزرگی بدین دو چرخ گردان
یکی بگوهر دینش یکی بگوهر جان
بدین دو گوهر پرایه بست شادمانی
بدین دو گوهر سپهر مایه یافت مخزن
اگر بودی دینش بمنزله اشق آدم
اگر بودی جان شرف نیافتی آدم
شد حاتم و لقمان و نوز خلق بهر جا
سخن ز بهت حاتم گشته عکس لقمان
مدار ملک موطعت بر دو چرخ جهان
بدینش دل دستور بخشش سلطان
عطاس عطا تا جزای صد رویا
که خوشه می بزد دانه تابا شد و بقا
خود سنرای خود تا برائی از بهر سخن
که مشکات سجالی خرد شود آیین
عطای بر یکسان باعث از بودی چنین
بقای دولت عباسان بودی چنین

چه بود گفتی دیگر خواه عز و رحمت
چه عقل گفتی دیگر جو شرف دار پستم
ز آفتاب پا نور رسم راه عطش
که پوشد اینده اندام و خویش باشد دریا
شرف برای ارسلو گرفت نام بکنند
به باد بنش آصف فزود ملک سلیمان
عرو پس باغ بهاران بدین خلایق
برای تربت باغبان بهمت یار پستم
کسان پس از تو خواهی برای سخن بگویند
کسان بجان در خانه برکشند چون
کجا پی خرد آنجا طبع گردد و کیستی
کجا کف کرم آنجا طاع آید کیهان
بعقل رایت پس بگو قیام رسید تو
بجود دولت پسا میان رسید با
شدند بود و لغت من اگر فتنه عالم
همان بجود موفاعت از عطا فی اوان
ملک نژاد که ملک پدرستم خود
بگو بعقل مغز و زرناب خشان
اسپاس این نبی را بر آن شدیدی
که شد بیدل منال چه سخن حکم منیا
همان نبای عدالت که بود نورش
بدینش نور ز جهر رفت بیایان
همیم فاضل را که جو معصیت شرفست
که خود فضیلت بهمت شرفی است
اگر جواد عطا بخش و در کیم عطا
اگر حکیم خردمند و در دیز خرد دان
همه سطرار دشان ازین و چه روشن
همه درخشان رخشان ازین دو گوهر

بز صیرفی پوششیا نامه مینا
 یکی ازین دو کمر نه صد جواب الون
 بدین دو کمر آب جهان فراید بزم
 بدین دو کمر چشم نشان فرود
 بظرت این دو کمر کسی نه نشسته
 که مشک بر چه پوشند می نامه نه
 یکی ازیند کمر بر که دشت فخر جهان
 بو بزه کند بهم درو این دو کمر بر
 مر این دو کمر بر شایا بهم که دانه در
 ملازم ملک شهریار و ملت بهمن
 نظام سلطنت پادشاه دولت
 بخوانش از میان نخورده لغت
 بجاش اندر سائل بزرده من
 ز خواجگان نشیند کم کسی پین خود
 ز مهران نشیند کم کسی بدین بخت
 دو نیمه کرد شب روز را به است
 نهاده نمی بینی بر او طاعت
 نشان چو طالع پدار خود بهستی بجنبه
 گهی مقیم مصلی و که مصالح
 پستاره سحر پیش از آنکه نافر گردد
 پستار رخ او تا به از در بچو
 کسی که گفته و را خود کوا که گفت من
 که گفته از در تقیاس سخن از پی عقیان
 بخود فرمیدین بین و طایف ادین
 بفصل فخر جهان نشان در این
 گزید از بهیستی خدای بر دو جهان
 چنان که از بهیستی خدایا جهان

کشم بخواند که تو معترری که به عالم
 کش مستود که بهتری بر چه بدین
 گیش فرمان بر کرداد و که جوسل
 کسی بفتح طایفه گاه زنی عربستان
 گیش پای به فرود کرد بر چه بهتر
 گیش نام بر آورد و در بر چه جهان
 بر ز کور امیر امیر اراد
 یکی بقطع این چاه زلف بکند و غم
 حدیث بهج ترتیب ازین بکند
 که طبع رو بدر سوناد و شد بگران
 گفته ام غزل دهم بایر شسته
 زانده ام سخن از حال خویش و لغت
 نه از دواضی لبره از تقایق ویران
 نه از دطره جانان از غنچه در میان
 جو عمر خویش در روز وصل کوه کوم
 حدیث دور فراق و حکایت شب بزم
 گفته ام سخن از لاله یعنی از رخ و لبر
 نکه ام صفت بخت یعنی از خط جانان
 بهی جهان سپرده ام حدیث زلف
 نقش ایند که بر رنگ و به کرم و یون
 ز باجر از وقت بفرین دو بیت بخت
 که شرح قصه آن در دو صد ساله بون
 مگو چو کوه ایون که دور مانده زین
 چو کوه باشد جسمی که دور مانده از جان
 لبه کت مرا تو بخت پتو بکوشه
 بی چو بدر سپهر بکمال بایر نقصان
 بهیست تا که زین سخن کنند و زده
 بود ستار بزرگی بدین دو چیز گردان

زنی بهیستی

وان نه در کردابی در دمان بنر شای
 کوی ندرت است کوی در دمان جوان
 است چنان کوزه پر شد آفتاب
 دانه امرو خورد از پهلوی شای کمان
 غنچه عشق را ماند ترنج کوسل
 چهره عشاق را نارنج رزد زرشان
 معجزه سیلی پوشد هر کجا دوشیزه است
 بر خلاف معجزه دوشیزه کان گلستان
 یاسمن دوشیزه سفید معجزه لب
 در درو سوسک پیچود و پستور زان
 آصف فرخ شمیم عظیم نظام سلطنت
 کشش امیران بآستین رونق
 شغل خود اصل عطا شایخ کرم نایم
 غوث دین غیث دین بکار ملک نظام
 نادر دنا مجوی نام بخش نامور
 کام ساز کامکار کامیاب کامران
 نکته کبر و نکته بین و نکته بند و نکته سیج
 نکته کوی نکته فتم نکته خوان نکته دان
 بحر فلدنم در غیر شش ابرین در
 گنج لولو در پاشن کمان گوهر دینا
 نادر دنا خط شیراز گشت
 فخر شیراز از زمین بر شد بفرق زمین
 اوشانه از غایت مافش نیم از دود
 او با عقه لب ما بدو نفعه روان
 شد عطا چند نکته سیم بر باشد بی
 شد کرم چند نکته گنج شایگان کمان
 بانک چنگ و دود شد از خاوران باختر
 بوی شک و عود شد از بخت خاوران

نازنا شیرازیان روسری دار
 زین عادت زانین شود شد مار مار
 تا مبارک باد گوید تا و پسته نیت
 چرخ پا تا سر زبان شد و هر سر پا پا
 یک زبان کردیم بر یک زبان فرخ
 چار و خضر خورشید شش جبهه نیت
 ای ملک بر خاک درگاه تو کشته خاک
 وی خسل بر بام ایوان تو کشته پا
 ای جوان دیر را بر در گمت رسیده
 خوش بینی از عقل پیروید و نجیب
 چون تو پستور بعد ناصر الدین
 خواب آوری آصفی چون سکیم چنان
 بال کشتاید حدایت یک از خاک
 سرفراز و بد نکالت یک بر خاک
 حتر اگر بر رخ بر شین یک در سنگ
 خنده آرد آوری آری خنده آرد و غفران
 گرمی اندم از تو چون چشمه آن
 بود جسم بر لب چشمه خویان ناتوان
 مشک رطافت تو نازم بر ملک خود تم
 میل باغ سخن نوین شیرین با
 این نسیم که چون تو پستور همان نسیم
 اندری از پسته خاقانی از شایگان
 نادرین باشد یاشن نازمان چنان
 ناکلت باید بیال و ناکلت ماندن
 ناهار آید تبار عمر اعدایت خزان
 ناهار آید تبار عمر اعدایت خزان
در سور موفور شر نواب شرف والا جلال الله

ده چه برست این که بر صند عروس نگاه
 و چه صدت که سپالده سپهر خفته
 تا چه بسین این که نازد بخت از خفته
 تا چه دجهت بکند گره و جرج بر یک خفته
 تا یک مطرب است از فی بی تابست
 نوش فرشت است از می بی بکند
 ز می فرشت خاک که ان رزق خود ریزد
 صد هزاران کرپنه بن طام سیکو
 از نوای رود نامرغ چمن زود سپکو
 در بخور خود نامرغ هوا شد عقب
 شد بستر از آتشیان سود که میارند فخر
 لعنان پاری بر شاه این شهر
 تن محنت خفته نامرغ پسر زود و فرود
 جان فرمان گشت عمار دان اندر بند
 مرده این تعینت از پارسش تا صفا
 از صفا مان تا قمر از قمری از آری
 انوری اسود اگر بود نمغنی حلق
 کای پندمان افغان از جرج خیز
 از ثری شد تا ثریا در ثریا تا سر
 ماه در شکلی حورشید در دلاکی
 شری در خرقه بازی زهر و فینا
 آری این سوره سوره آیین حسال
 پور و ظل سلطان آنکه مشیر گیش
 رست در دشت دین چون دلققا
 در فشانده جابه بخت بیم باشد زده
 بر کمان بر مهابر بومی بر شکر

مجلس این بر ایوان ایوان خلی
 ساحت ایوان همه دپا و دپا شکر
 قطره خوی بر عذار سپایان بکند
 قطره های زلاله را مانه بکند
 خفته بر جاش بکند چون خفته طایر
 رفته هر سوست بکند چون رشت بکند
 هر یکی پرویز صند خیزترین مغنی
 هر یکی سیمای صند مجنون بریا مغنی
 دست فشان گشت صند باغ غلغله
 پای کوبان شد ملک رطایع جرج
 مان نشسته شاهزاده در رفات صفا
 بر فراز کرسی زرین عبت نورست
 ختی کجا بد بر جاک رو بندگی
 سیمت کیمو با بر سینه دست چاک
 ناظر از حبله کاشن ای زرین
 افکند بر صبح دم خورشید نفع زر
 صند خلد و شاه صند طوی
 سوریان چون حوریان کوثر شراب
 چارده سال است اکنون یکسان از نو
 صد و از می ساکنان بکند در دلققا
 ای نیره شاه ایران دی سحر خرد
 شاد زکی قابل آری کرد و دولت
 ای سید بملک جرج بدین عروت
 رستیزی تا چرخ بکند
 از چنین نوشت که در تود و آری
 نپیدار برده فرازی است اسکند
 از پی تعلیم تو خشم شد زمانی جا
 رستی خوابی هم ایون بشت کردو

در شب سورتو بانگ مطربان برزده شد قرین کاینک توان زهر پاشد
 شری با نه روی نی بکد با خورشید ماه با خورشید نی نی بل فرشته با پر
 تا تو اندر جگه کاه خاص داماد آمدی از هر دوسخ رنگ بگریه مهر نو
 خسر و اشترمن از شرای گرد و گدازد کر کفشار ری بگریه معنی بگریه
 یح دانی من کیم نوید شیرین زبان کا اندر او صفا تو چون در کفتم این نظم
 ده ده از این شعروه کوتا سازد و خجی پنج پنج از این نظم پنج کوتا باشد انور
 کر ز شیراز این عقیده سو خرمین بگذرد بر من حسنیت خرد از روز عقیقه
 دفتر شرمین دیوان نظم چاپد چون بر صفا ی موسی است سحر کسا
 لختی اندر جگه اصف اگر حاکم شود بیشکی بر شاه این معنی قرار آورد
 نا جان ماند الا خواهم که مانی در جهان خوش نی خرم بوی شادی کنی
 نام و پش از مردمان بر خورند از جو تو با عروت پیش بانی در عروت بر جو

در حرکت اندازند از جگه اصف بانی در عروت پیش بانی در عروت بر جو

بلک ری بگریه وطن خوش آید و خوشم که کرده ام از ملک و بیج وطن
 از آن خوشم که برستم ز فتنه بدخواه از آن خوشم که بگریه تمیز کنی دشمن

خوشم که باز بشیر از شد و خواهم روز وصل شاه خوشتر آن نکایم
 خوشم بدین همه دراز پر ز شکنج بیا و حلقه آن کیوان پر ز شکنج
 ازین پسین و وصل تان شیراز شراب سکر خورون بنماید ازغن
 مرا ازین همه خوشتر که در صفا مانا کنم با فقر سحر چشم دل روشن
 فتنه دوباره بس ظل ظل مطافم شود همسایه صحرای باز پایا ممکن
 دوباره خواند شهادت پیوه مرا دوباره هم دریا مکرمت را من
 بی مسافر چند دوباره در یاد بوقت روشن دیگر بوقت باز شد
 زهی یکا نشسته از کان روی حتی حلاصه آرد کان دور من
 بجهدی تواند حدود فرود داشت بی سیر و فر عقیقه یافت ازغن
 بجهد می توان باد و دشت در چنبر بخیزه می توان آب سود در باد
 بوقت حادثه قتل حسرو صفا که هر طرف ز زمین بر ملک نهی شود
 چنان باز در غل تو صفتان که بانگ شربت او بر شد از غل
 از آن محاربه ای معینه نغمه شربت بزم شاه میرفت گونه گون سخن
 ز این خطاست که این پایت در نزد سز که از تو شود ملک شش جنبه مان

یکی نگر سوی نرین شاکر خویش که دور ماند ز کید مخالفان وطن
گدشت آنکه ز جور ذریاب سپهر بجاه عزت ماندم هر چون پرن
هزار شکر که از یاری هفت بخت شدم خلاص چاه بلا و بند محن
عدو هر آنچه من کرد کفر خود دیدم بخصم داد چنین کرد از دودلین
خوشم که با فلک خود ناظم اندام نهادم ام سوی شیر از روی چون
بر دیوار پس چنانم که کرد رخ برهم زد که گشت نخواست بدست بدین
کسیک پای عدوان بهشت کو بپای که خیل بر در آمد چو سیل میان کن
من خود دی از محنت عدو رستم مرا رسد که کنم نگر از دودلین
بآره ناک جهان کهن بود بر پا توانا شاد و طرب پا در جهان کهن
دست خود می پنج مردی نشاند به تیغ عدل می ریشه تنم بر کن

در سوره پیکر پکی مملکت فارس

ساقی می ده که روز عشرت میراث روز شاد جوان شادی سرا
شهر بهر پر ز غنمه بم وزیر است شکوشت کین ز بوی رنگ چهر
عشرت پیکر پکی و عهد عزیز است خور و کلان زین دودلین خرم و خندان

دهر بد و خواند آید شکر فالک چرخ دهر بردی ان یکا و تبارک
زنگ شامت شد از چپن چکل مهر ظاهر مفسر و در دمارک
کوید کاین هر دو عید باد مبارک
بر همه کان خاصه پور خوبه دوران

راست به روز چون دو کف ترانو هیچ نه زینو مستایلی نه از آنو
دشت او بهر تیرین شب نکالو کیستی هرمان باعث ال بندرو
دیده هم ایدون که با سعادت میزو
ماه بجز در کت میس میزان

مرغ ز بالای سپردن بخروشد سر دین اخرو شش مرغ می می شود
مت بونشد می برقص بکوشد لاله بروید می بسبزه بکوشد
لاله دمن را سرخ حلقه بپوشد

بهر چمن را بسبزه دینه الوان

هر روز فی کوبشاده رنگان است در خود زرد است زرد رنگان است
اینها از عهه ال ماه امان است ماه امان را نکر که فضل خزان است

فضل خزان من که چون باغ دمان
با پسمن سرو بسوزد گل در میان

گر پسمن بایمن بهار ندید
حقت ناریخ ز رخسار ندید
شاخ ترنج و بهی و ناز ندید
وانه امرو دوزه دار ندید
ترک پس شلا بر قمار ندید
خیز بوی مرغسار روی پند

پس از فوج ساز گشت بایران
چنگ بر آرد بچنگ چنگی آواز
مطرب شناسد زن شاه کنداز
جان مخالفت به چو او سپاز
نغمه عشاق ریت کشته بیزاز
شور مکنده است و عراق صفایان

طرف شام به گشته مطرا
غره روز سپید آمد غسرا
زانکه من روز سپید لطفی
جانب خم عنبر رفت بعدا
خورد و کلان جمع کرد آن شودا
همچو کوب بگرد ماه در شان

منبری از پای جبار شتر خوت
شد بر پای جبار شتر است
پایه گردون بر حجب شتر کات
گفت کانی قوم حکم ایند کیتا
کان کش مولی منم علیش مولات
نخ نخ خنلق قات کیوان

از دحب آید این وعید میراث
کان یک پیغمبر بشیر و فزیراث
وین بکت بکلر سکی را و امیراث
آن بشرف جیب حق قیدیراث
دین بکلمات جیب حضرت میراث
هر سپهر جلال صاحب دیوان

مینست فرخی و طالع دوست
همچو دشان پستاده انجیر
نبد و جزا کسر لیثوه دست
می بر پانه سر دشمن ده رحمت
سور بجان در میان عوخته غرث
حوریکانه در بر وضه رضوان

شرقی زهور افراشته تنگ
وصلت ترکش خوابت کار تنگ
صحبت تاجیک ترک و چه بود
اکد سکان لب گشوده از پی ترک

بجو فزون ماه در شب تاریک روی پری پستان موی بر پستان
 بزنگه سور چکر یکی است این دین ز بهین سور با است سوختن
 شست اکشتری دهر یکی چن وز بی این عقد خطبه خواند و

عقد نر یا عقد خوشه پروین

کرده سحر که شار بر سپهر یاران

عیش خوش عید خاص عذرت کاه می و وقت رؤ و فو تب جام
 زهره زینا کران محفل کامت مژگانش ایان گوشه بام است

این همه از پر تو عطای توام

آنکه بخیل اندیش بازو کیهان

بالدای مهتران من آن شایم بنده شوی مع خوان شایا
 فخر من این بس که در زمان شایا با بعلک سر بر پستان شایا

دیده که امروز می جهان شایم

باید بیک دشت حرمت همان

تا که زمین ماند و زمانه مبش تا از طرب نام در میا بشا

تا اثر از این مرد سر خانه باند ارجو کاین عیش صبا و دانه

او عو که این مهر زمانه مساند

در کف لطفت حق و سبای یزدان

در مع جواب جلاله تعالی بضمیر الدله

ای سر دلف ترا بخت کل و جوهر بی سپرد کل تو گوشت من بخت زیر

گوشت ام رنگ زیر است چنین چو رن رخا چو کل رن سر زلف چو سر

من بهر شب که سپرد کل من در خواب با اداوان رنخ دلف تو جویم بستر

منم آنم در زیری که نظر باز توام هیچ دید که نظره باز بود در زیر

بصیرتی و نیلی منگر جانب که دلیلان عزیزیم صبر بران بصیر

زلف تو گیرم از شوق بوی خوشم هیچ دیوانه چنین خوش شسته باز بفر

کنی حشمتی ناز کنی از پس ناز منی مرسم می تر زنی از بی تر

کرد بجان تو هر طرف جوان بر سر برایش ازانی که مرا پیر کند کیتی بر

طرف چاهیت ترا زلف بر این نیم یک چاهای یوسف دلانم در چاهای بر

نشسته خود را کیره بر لالی در باب پیش از آن روز که هیچ شود اندوده

چنگ را زنده بسی چون زنی نالیده
 کویم خشمم با خورده تو چون نالی زبر
 چنگ سان چون کشم ناله که از دهن
 زخمایم بوزم ای ماه پیش زهر نظیر
 مان با شلی بی چنگی و بی زنگ
 که پسندم از سر کرد و ز دروغ صغیر
 بر زین و ز عربت که کن صبح
 که ز نور و ز مجسم تا قد شد صبح میز
 ز بچمن ای بیکشیر کشی با بخرام
 که چمن غیرت صبح شد ز رنگ کثیر
 بزواله بچمن خوش بنایه بسی
 تو هسان که بانی خوش بالاده تر
 آکل خیریت بر خیز و منور و بچم
 بر کل خیری کافات بود و زما خیز
 باغ پوشیده می از لاله بر سرخ پرند
 راغ دارد بکینه بچن بر حریر
 فاخته چسبده خواند بر سر و شوی
 ادبی سپاس من خواند من چار میر
 یک فرخنده آزاده نصیب الله
 می بو نعم المولی و بو نعم النصیر
 حلف صفت دولت شرف دوده ملک
 پاک دل پاک رو پاک نظر پاک
 فتح و تائید طغره انش و اقبال و غیر
 همه را روی میر است صد گوی میر
 نمش کاه تنوع کرشمه روز صلا
 حکمت نوبت اهل قلمش کاه میر
 آن بسبق برده ز بخت و این بر تیر
 آن گذر کرده خیر و این بگذشته تیر

هم باشار روی ثانی پسند و بشید
 هم تباری سخن نالی و جری
 خواجگان را به دیدیم ندیدیم چو
 بر به کار بشیوار و به رفق آری
 ای دل پاک تو تانده تر از هر مضی
 ای کف را دو تو بخشنده تر از هر بری
 ای گرفته دل آوار بر تو قفسه
 ای شمع چسبده آتال بچه تو قفسه
 زنده از جو تو چو وضع چه تربیت
 قد چشمت تو خلقی چه صغیر و چه کبر
 کیمیا کرمت معنی بر لب کلید
 موسیافت جابر هر عظم کیم
 جامه تو بر قدر تو حقیر است بسی
 آری آری بر خورشید بود و ذریه
 بر به تغییر قدر کوشش تو مفتد
 که چه نقد بر کوشش نذر تغییر
 بری اند که کپش خیل و تائید بچن
 نخود خرمن شعر را بر بنم شعر
 یکی پت با شوی تو بسی ز قیام
 یکی شعر بخش تو بسی مال خیل
 نظم نوزین با شوق تو بس شگفت
 قلب نقد سره شد چون بکف کیم
 ای سکه که بر زبان زد کشته شد
 من بسجی دهم بر جور دمن خورده کیم
 مان سر از سر کوی تو بسج صفا
 چرخ برید مرا از تو بخاری بر خیر
 دامن اقبال بلند است غایت
 مرد را اقبال گریزد چو رخ ارداویر

مر مرا ایزد ما بکف ای گرفت
 هم تو فغانی کایزد بود سپهگیر
 قدر دیدار تو نشا خرم بخت
 لاجرم داد مرا کینزد او از دست
 یک جهان بحر بسجده از آن نیست
 چون جهان بحر بسجده از آن نیست
 اشک چون نیر مرا کیتی خون کوز بحر
 گرچه در کستی رسمت که خون گردید
 در دواغ تو باخروشش در ایم چو در
 بخردنی که کند در دل خارا یار
 گرچه از موی در و دیوار و دل نکند
 لیک اثرش کند چون بکشد یک نیر
 یاد از آن محبت در آن حریفان
 یاد از آن محبت در آن حریفان
 گرچه چشم بود بنده هر جا که بود
 از تو می بخت چشم چو از کج غیر
 نظم من گرچه در او صاف تو من نصیر
 من از آن تو نصیر آن که نیارم نصیر
 نبد این گفته سپهر او را و کلام
 عفو مدد بود عذر می می نیر
 تا نصیرت و مین است منصوران
 تو بخت تو چو نام تو مین باد نصیر
 تا نشان است نصیرت بیتی است
 صبح اقبال صد تو نهان باد نصیر

در مصفا از فارس بطهران ستایشات امیر شاهنشاه
 بستم ز پارس خست با بخت پیر
 زی تحت شاه روی شدم از بخت

در خاک فارس هر چه فغانم بایتم
 زیر سرم سمن بود زیر پیم خود
 در داده بود شاه به پان صفا
 کز شیر شسته ترا هوای حشی نیر سید
 یک چاک پیرین همه در غیر کل بود
 انهم ز شوق بود اگر حساب میدید
 در موقفی ندیدم خنجر بهت کس
 الا بعضی بستان انهم بهت به
 از نای مرغ بود خروشی که بید
 در چشم ابر بود سرشکی که بچکید
 در صفهان چو کام زدم کام بسته
 در خلق زرد بود بکثودم از پند
 کردم باید و پسر خ ترا شایع
 روی که بود زرد تر از بزرگ شنبلیله
 در قمر چو شد ایامت من عاقبت
 کردم دعا شاه به پان ک می نیر
 اکنون پای تحت روی و شکاه
 باید روی نشادی خوشی نیارید
 باید سخن ز عدل ملک گفت کرد
 باید قسم بچشم تابان خرد و می خند
 در این دیار اگر نگزم لعل شاه
 بس است دستا که بس بایدم گزید
 پند ادب دل من عشق پست
 هند و کمان مبر که بشتن نو پند
 در دم سید آنکه روی چون پارس
 پنم بکام آنچه بدل و بستم امید
 یزدی من بپند و بوند ما کند
 روی من که از سر نخوت زین نیر

عمری بزر بار و صالم قدس حجت
سروی که زیر بار نقش قدم چید
گر پرسد از منی که که دگر پست
عدل ملک چنان برت پاکیز
گویم که از شنودن یک چار مراد
از خلیل شامران جهان چو گرگز
شاهی بر روی شد ما آفتاب گیر
برگزینا فرزند و برگزینا فیه
شد ناپدید پیش و جودش و جودین
آری در آفتاب شود ذره ناپدید
رفتم بر که شد و خواندم شایسته
حسنت شد شنیدم چشم دلانید
چون مصطفی که شد بمرعج شوی
روی شد اندک صد اخلاص

در سور میرزا یوسف پسر معز الملک است

یک روز آن پیشتر که موکب رفت
زی صف بستان کند در پیش لغو
قد تعادل کند به ادب رفت
خیمه زند عید بر بطالع پروز
(خیمه عید دگر زنده بگذارد)

پیشتر شاه بهار کیست بتوزد
خیمه نهی بخت کیست بتوزد
پیشتر جمشید فرو دین بتوزد
رستم آزاره بر تیر بتوزد
چشم سیاه سفید یا سفید

نوز خوراند حاصل زلفه زبانی
نوز زبانی زلفه روز کماهی
نوز زبستان نکرده رو بجا
نوز نهشته بر گل انرش
(نوز نهشته بهار و عید پدیدار)

عید دگر آمد و بهار دگر شد
ساحت تیر از مرغزار دگر شد
وقت گل دگر و بهار دگر شد
شاخ دگر از زمان بار دگر شد
(وه که دگر باره شاخ داد دگر بار)

رو تر از آنکه مرغ بر کشد آواز
باد در مصر باغ باز کند باز
جشن نهجای نوبت است و نماز
یوسف باشد عزیز محمد که نماز
(یوسف گلزار است رونق بازار)

عشرت پور معز ملک در دست
کز قلمش بر دل عطار دست
شهر همه پر زلفه هم در دست
حجره زبس دید محمد بک عمارت
(کعبه زباز گشت و طبله عطار)

مرده که طبعش لغات است
جانب ملک جم از سپار است
به بد فرخنده از نو است
بر در آصف بصد نو است

(نامه فتح و ظفر گرفته بمفتار)

چون ز در ثوی این عروپس بر آید چون مگردون عزیز در نظر آید
هر که ز دور آید او عزیز تر آید نغمه شیر از زبان زقوق بر آید
(گزرده تیر بر سپیده فرخار)

جلد بوجدن ازین حخته عود پاری و دینی عراقی و طوی
پاز فرنگیس از رقص روی از اثر شاه شرب مجوی
(رقص نو کوئی فاشاده بر در دیوار)

طاو سکانند بپایان بخت طاو سکانند از دوشا بخت
خون کبوتر ز لطف اند بخت ای عجیبی کس شنیده خون کبوتر
(صد کند باز عقل مردم هشیار)

ز کس شکیں چو تاج بر نهشت در صفا یوان کزده زرق شکار
بر زنج شاهی و غنیمت است فول حکیمان ستم است که کار
(آرزوی سبب میکند دل بیمار)

دردمند کو پس سپهر کشد غنک بمهر زود ما فلک کشد آهنگ

غلفه صفت پوش بسته چاک دلده رنگ بر زوده ز دل نشین
(زمرنه تار کرده عید تار)

گفت مرا شایسته که خانه پر است خیر برقص اندر که عیش مهین است
کشمش این کفشه چون قد تو بود است یک به پستار و جبهه رقص زین است
(رقص چپان سر کنم بخت و دستار)

لیک بدین دختران که طبع سر است کفشه ام ایدر بکامن بگره سیند
روی کشاید و در کرشمه در آید رقص نمایند و شراب بر آید
(میر کند شان عطا دستان ربار)

مشرقی دهره را زمان فرشته کس شرف کن ازین فرمان که کار
سوریکان را رخاں خورشید بر بصف حجب که که رنگ جهان
(عود بخون مگر عبیر بخودار)

بخت خوش فال سعد و خیر از پی خدمت گری بهم شرف مقرون
ماناد بزم این زفاف میون صاحب دیوان قدم نهاد که کردون
(عفت زیا گبسته از پی تبار)

چند نوبت ایشاکر کشید تا ببرد سی کلام رسید
نیز بر آن کوشش گز اهل امید تا ببرد سی کلام ندید
(دین نشود جز بهت در بسیار)

تا می از غنا زه شاط نوزد گرد و در پس باغ و غرود
جفت هم آیند سوریان شوق یاور این عیش با طالع فرود
(ناصر این سوره حضرت دادار)

در منقبت حضرت حتمی مرتبت رسول یقین
پسید بگویند قائم الانبیاء صلی الله علیه و آله

جلوه آن شوخ من شوخ دولاش چهره چون بر و ابرو چو بالاش
آنکه بین ناز و دلیبری بخورد می گریه خورد خون خلق با دکلش
آنکه بدین حسن شاهری بخرامه بندی زلفم و سنده خط و خاش
خیزد کند چشم آفتاب فلک را بر تو چو آفتاب بالاش
خله بود کوی یار حور شمایل بود که شود شالم نول بالاش
برخی آن خاک با جسم من اچو پاشنه موی چو موی دانه چو بالاش

زاد صد ساله رازه بر دانه نوزد بکشد از چهار ده بالاش
از دل یاران زود و کرد ملک باد ز خاطر زود و ده کرد بالاش
دل به پس وصل که می پر دانه از روی خام بین و شکر محالاش
کریم شیر است با کریم شیرین صید کند آنغزل سر از بالاش
دام دم شد چو شد قرین لغت باد بین بچو میم و لغت چو بالاش
چند دل نازان سوخته جالش بسته تن عاشقان شعله بالاش
مره همچون خدنگ پرن کردش کیوی همچون کند دهنم ز بالاش
از لب خدایش یافت گوهر دانه برج کوکب نود دوح بالاش
از نفسش می شک خیزد کار و لغت محمد سپرد و دعت بالاش
خواجده پیغمبران و ختم رسولان کز همه بگزید ایزد معش بالاش
آنکه از کیوی جور رشته نرشته تا رطنا بمراد قات جلالش
در همه عالم کی نداده نشانش در همه کیتی یکی ندیده بالاش
معنی و بیسلسل منزه است از سوره و شمس آینه ز جلالش
خبر که بر از سما و سماش خادم در که به از زمین و نیایش

از در شرب ببارگاه نجاشی برش آوازده جلال بداش
 فوج زوار پستگان بود و جوش حضرت زلب تشنگان کاش
 دینی و مال و مناش از و برگز چشم به بنیائمه و مال و مناش
 ترکس نیای او بچشم ضربش سوپس مداح وی بملق لاش
 ایمان گشت است بود اوست ستمش امکان باغ است قد اوست نهش
 آنکه خدایش به مدح سکالت کر برد گو بیکسینه سکاش
 جای کجا کرد او بصفت حشمت صد چوسیدمان زید بصفت نقاش
 دست کجا یازد او بخوان بنوت صد چو برهیم ریزه خوار و لاش
 عاقله را با بر کمال چه حدیت کو تواند شناخت خدکاش
 طرفه بشی زمین جیل خانه سکرده پابرکاب براق برق مناش
 شد بقسامی که نیست هم گذارش رفت بجائی که عقل نیست مجاش
 آنکه محل جیل در زینش بود شد حرم کبریا محل جاش
 شد ز ازل تا ابد وصال غیر بیشتر از استماع لفظ وصال
 همت همان که بر سر آن خون بخشش است بر آنکه بریم لاش

روشن و باز آتش طرزد و می بود طرفه می فسخ و حجت ماز
 از شب معراج تا بروز قیامت عرش مزین بود گردن لاش
 هر که توشه نایکی بود شکرتی شد همه کنج و نوال رنج و نکاش
 زانغ اگر آتشیان باغ تو گیرد بوم ها کند بایه لاش
 منقن نویر تا بهج توشه بد پاشه و بخش شد مقام و نقاش
 حافظ مهر توشه را نور دل فرخی بخت بین سعد حاش
 در دل او گشته شمع مهر تو روشن تا بقیات مباد باد زو لاش

در منقبت حضرت شاه چرخ

بزرگد ز دل آوای من پر شده آفاق ز قوت غام
 ناز بستی ای بت کجای خیز بایان تماشای من

(وای من از نشوئی وای من)

تا تو فانی من ز منی فارغم از تو و از ضم دنی فارغم
 ز آمدنی و بسته فارغم هم ز گداهم ز غنی فارغم
 (زین همه برشت تو لای من)

بان مرا بسوخته طاووس است روح مرا فشره قدوسی است

زانکه مرا عشقم زمین بوی بر در آن کا حد بن موسی است

(شاه چراغ آن شد والا من)

منظر حق آیت فیض اله آن همه پادشاهان پادشا

حاصل مراد در هر حال کوی شاه امروزمین کی کلاه

(هم بگفت شافع فردای من)

سوخستم ای پنهان یار کو آبی از آن مستلزم غار کو

ثانی مضور شدم دار کو سید کو حاسبه دار کو

(این من داین لاشه رسوا من)

در دهن من سخن بطلوت لاف انا الحق نه که نه حق است

حق زانا الحق بوجود حق است حق که بود آنکه سخن معنی است

(حضرت میر احمد مولای من)

ای زده بر نه علم حسد مصطفوی مرتضوی موسو

از تو شده باز وی ملت کز بنده من کوی که تاشنوی

(پاسخ هر روزه ز اعضای من)

دوش در آمد ز در آن ترکست مست نه از باده فحشام است

در زدم از شوق به دانش کشش این بند بپایم که است

(گفت سرفراز چلیپای من)

مستی من مستی عشق قدست لغزه من تا حرم کبریا است

در همه آشیا ز نوایم نو است عالمی از شورش من پر صد

(تا چه اثر بوده بصهب من)

حضم که بنشاند درخت عنا طوبی من گشت فطوبی لنا

گفت دل از شوق که حیات ببل نوری ز نوایم نو

(موج این بحر کسک من)

ای عسک و دون کمر کافرم کافر متق رخ آن دلبدم

در ره او هر چه رسد بر دم که همه تیغ است سجان مخم

(گو بزن ای یار دلارای من)

بند شاه جز تو پناهیست وز تو جز استیغنا پیش نیست

در صف محشر که چاه همیشه است در بر حق کو که گنا همیشه نیست

(عاشق در دنیا شبیدای من)

وَلَا يَكُنَا

شهر چرخ ای گمزه تو شد چرخ چرخ	چرخ غمزه چرخ از رخ تو نور پستان
شهر چرخ ای شکوه مشکوی	شهر چرخ ای و مرآت مسکون
بنات اکمل و اکمل زهر که در کیمی	بنام احمد و احمد زهر که در کیمی
تویی که در به کو پس پستان تو	رسید تا دین بر کشید مادر تو
تویی که پای او رنگ قهرمانی تو	که نشسته از سر زخا قی این پستان
صلای جو که نشسته از مکان کلین	لوی قدر تو بر رخ از زمین زمان
نعل حساد تو کو شو اگر شو که	غبار در که تو نیتا چشم نشان
من از صفات تو از بی نشان تو	بجز صفات تو از بی نشان تو
زشت فلک است خلد و خلد خلد	زشت میشش جبهه چرخ و چرخ
بجلوه که تویی که جمال بنای	خرد میان حسد او تو از خلد
سپه از نبوی بود موسی لایطم	تویی که بعد ضامن روی از خلد

بود که حضرت میر احمد آن گزین حق حکم شود بمن خضم خود درین عصیان
 ولی اگر نکشد کیفرم او و شادوم همان بس است در اینج خوار و خوار
 درین دبارم از عالم این بسی شده به حقانین من به دقایق و دن
 بودی فضل و هنر یافتن بشبه شبیه کرد و بگوهر عقیق
 شهر چرخ علی رستم جان بود که فرو جبهه مرا بگذر انداز که
 زهنتان خاک آفتاب چرخ زهنتان شیر شاه را چه زیان

(در تعریف آب)

لوحش از تو ای و هم فرخ من	که توانی شدن از تهنی با بختن
سر تو کیمان بودم تو کیوان سپا	نعل تو کوه شکاف و بی تو خواره سکن
از در اباری که گریه گریه گشت	بر اینکی و پیل اکلنی و شیر او زن
از سر منچ پسمخت تو کاه کن بود	پسینه کوه شود چون شکم بر دین
بی خطا کفتم که نری و شد سم تو	ز سپه بد دل غار که شود عقده شکن
کرو با باد بخوابی شدن از ترنجاب	پیشش را اولین گام که باز شدن
از نسیم خیز تو شد خیز تو که بخت	بای از دست تو ام از گوش و سر بر کن

بجز از نار و شوکت و آب گشت نشینم که شود بادیرق لبین
 گریه برق چرا بر شو از دژ کوه گریه باد چرا بگذری از تل و دین
 چار پا تو بریز اندر چو ناکه گسند زیر پولاد کنی چار پستون از این
 چو پیشکی بجبال چو پیشکی بجار چو کلنگی بهوا و چو غزالی بچمن
 تو براق استی من گرچه نیم صغیر نو سپید استی من گرچه نیم زوین
 تو چو سبذیر هر گرچه نه پر دیز زمان تو چو گلگونی من گرچه نه شیرین
 تو چو گردونی آنم که خوی آری بچمن تو چو دریا آن دم که کف آری بچمن
 چون بجام تو خوی چسک از جبه تو نه فاش شود در نه فوعد پرن
 کوه نمایی و از غایت چستی خوا که چو سودرنگ از چشمه چشم نوزن
 مصاف از در نانی و چو از در نانی کو بیا بار در پستما چون بمن
 بجز از تو که چو کردنی سپید و دهل از دو بهسکو تو هر دو در کیت آن
 از یکی کردن هرگز نشینم در کز این یکانه بر سر و ان یکانه زمین
 هیچ پسند بجز سایه کبریت نه آنم از دور به ببال در پیر این
 از یکی پند صد سید چنان کند در کبدری تو یکی تازه تایی رسن

بیش از باره کصه پاد فزون بیش دیت دو پاک شستی و لبان زلفین
 کر تو خواهی که کنی بوی کمرین خواهم یکی بکخط ام از پارس بر تارمین
 شادان که حسد او نه مراد او تو بر برابر در ستی که ترا داد او بمن
 فخر احمر بر زمین خواجده ازاده که با نام حسین است با خلق حسن
 دشت اکامه و کفش ازل و عرش حکم شش آید و خوش روشن و روشن
 دوستان برده دشت کج فارون دشمنان خورده ملک و تیر قارون
 خطی از شکست و طلب از شکست حرفی از رشودی محسنین از رشود
 ای قمرات حقیقت بصفا و بصفت ای تو محبوب حسیلق بسجا و بچمن
 زنجیر سلف از بود و لغت حاتم تو بگوید ای سخنی تو بخلق حسن
 کر تو از بنده سخن نشنوی است از گرتو زنی اهل نرسنگری المعطی
 ذیفون در همه فتنی بود کامل تو ذیفون استی و اندر همه فتنی ذیفون
 چرخ اگر با تو کالیه خطا نکفت چیست خود غیر خطا شیوه چرخ زمین
 در دخت تو نه است که با تو چه دو صد شقه در پاچه یکی پیران
 اندر آنم که سر تو بپایم شد ز بهر دو آب و سیلج و سلب تیغ و بچمن

کر تو خود بودی دید که در کوفت پشته
 کفش انداخت خودم نهاد که بکن
 مرد دنیا تو مانا بنفش مرد بنود
 در نه مردار همه کافر بنزد معجز
 و فرودش باشد بکف نادیده
 که نه انداخت بکف و کاف بکن
 بزم در باب هر گشت لکه کو خفا
 رفت بنگاه مسافت تاراج
 خضم تو کرد بر آورده بصمصا نام
 چیت بکشت دو بکف چو بکن
 در کشم که نظام سپید چون شد
 آنکه از زنده در آید زنده کفن
 من می ترسم از آن هست و کاش
 هم بجزش بکافات نگر می کن
 حسکتی بود در این دقه نادانده
 که با عطای تو نائل شد حتی دشمن
 به که پائی بطرب با کد پای چند
 خاتم دست پسینا بکف ابرین
 با چنین حادثه ار کار تو دل پرتان
 زانکه در آنم تو از تو کرد چرخ کفن
 خود تو دانی که بر خط چه شیراز چه
 میت جز پای امید تو مارا بکن
 فایس که روی منجی تو روشنتر بود
 پتو بر من شده تار یک چو چای
 چو چون باز نظر از همه مرد دخته ام
 آخرای باز جهان پس باز بکن
 تا می باره بجز پس نه نخواهد مر
 تا می بس جز صطبل کوی مسکن

رام خیل تو شود ادرهم برهه

در نصحت رایت نصرة آیت علی مرتضی
 شیرازی مظفر الدین شاه از غفر و نکبتان

ای ملک شاه مرده که شد باطلو
 از شرق و غربت رخ شایده فر
 ملک نمک شرق مغربت کشتی
 ز اشراف آفتاب رخ شاه آجور
 گویند بر قیام قیامت بود لیل
 خورشید از یک مغربت چو سپر
 آری قیامت کنون از دورد شاه
 از قامت بلند و شان سیمبر
 چتر ملک تو کوئی فسخ ما بود
 کلاه شش باز خط ایران بر پر
 منت خدایر که در شان در شاه
 زی دار ملک شمع کن کشت جلوه
 کنت کو میر حاسد و جال شکل زده
 کلاه پید رایت مدنی مظفر
 از کرد فعل ابرشش نصفانی کنت
 چشم خود کور شد کوش چرخ کر
 چو ناکه باز آرد در بوستان
 چو ناکه باز آید بر آسمان قمر
 خیل ملک تاجت بکاخ شرف درو
 روی ملک بتافت کجا جلال
 یا لعجب کس نم سست ملک رسید
 ناموفقی که میست در او با در کد

گویند کجای سلیمان بعون باد
کردی سفر هشتاد و هشت بگرد
این سفر ترک عبد سلیمان عهد ما
بی مباد و سفر شد و از باد زودتر
باز آمد از سفر شد و چون رفت بگر
باز آمد از سفر نه که باز آمد از سفر
کید خود بگر و طفت خد این
کز نبرد شد بهمه شهر شتر
روید که خوش خبر و پیرایه بخش
پارسی بی کاپک ز پفر
عزیزت صورت که بیس سریت
شد بر شرف نه فرار و در حمله
تری بعقد شاد بر آورد پر شرف
زان تیر خلاص بر سر نکند شرف
بر شرف بهمان شرف کار کشت
آری اسپمان شود تیر کار گر
دستور شد اما یک عظم کجای
بگرفت دست بار و آن دیو خیر و
در آستین صدر مکر بود دست حق
کامه بر پیش روی دست قضا
آری بعیز دست خدا کرد است کو
بر گردن قضا نه و پسینه قدر
بر خون شوم خویش و صد بار شرف
گویند بر کجاست گردن نکند تیر
به جهاک یزدان مرود به گهر
تیرش بخون مای آلوده بگشت
ناحق کمان نمد که حق کشید مکر

این پسر بد بخلاف از آن ترکینه
بر جای خون مای از خون خود خیز
با آنکه مرشد بهمان را زین و کفت
آتش گشت خاطر و آسید گشت سر
چون آنکه که شامخ از عهد و دور
حزم ملک شد سر موی رنگه کر
زین شاه احمد که بشد ز سیاه
نار و خشم جان پسی است
ناموک مظهر دین شد در سید
بالعون شد زنده بالقدر و مظهر
ز ایران زمین بسی مکان شرف
هرگز بدین مظهر مکی آمد از سفر
شرف ضعیف خواص که مدح ملک
رند که عشقش بکار و باب نه
ایش به بی نظیر چشم و عیانی
لحقی نظیر مکن سوئی مظهر
بس دیده چکانه پیشکشان ملک
یک ره سو چکانه بی دکان مکر
بی دیده ام یک یعنی چو یک
سر تا پای چشم و پا تا لب
آغاز سلطنت که بکسرت شافتم
یعون پنجه خواندم مدح ترا بر
شخص مرا که دست که بر شرف
آر استی بخت و پا شو شرف
سویس لاجرم و شب که دایست
مدح ترا داد کند از سفر چون مکر
به شاد و خوار شدم هر دیم مظهر
هم از تو مظهر شدم هر دیم مظهر

از قتل شاه ناصر دین چو می شد
آری چنین پسر نوزاد بچان چه
شرح محاسبه تورون است از خراب
مع محاسن تورون است از شتر
چونانکه از تورون شد آسب بکنش
هم نیز دور باد از تو چشم به نگر
بادامها لعل آن ترا خوار و خمر
بادامها لعل آن ترا خوشی و خطر

(تمت القصید)

فی المقطعات

صبا بجز غم غم نظام سلطه کرد
که خوش کنش شتی در غم که شتی مار
نمود ز شریک منت آن سین
که از پی تورون کشت کوه صحرا
بست بود جهان پوی رای گردون
چرا قافا نزدی پسیل که پیار
خبر رسید که پسیل دمان چو طره
نکست در هم اردو شاه والارا
میان قزوین و کلان دو دولت
که پسیل بر دلباط دیر دانا
اگر بدست ملینان فتنه مجال قصا
بکون پسیل دمان بکند بیان
شینه ام که ز فرق کلاه در پسیل
چنان ربو و کله را که در دکان لارا
وجود چند تن ای کاش بر از جاسیل
علی بن علی کشیک جمیع الف جارا

ز رنگ جو ملک بس که آید
کنون بکفرش آمده گشت یغما
ولی خوشم که بعد از جهان یان
بی چکوز بر پسیل رفت در بار

(وله ایضا)

سحر کای بجن عاشقانه
چه خوش میزد یعنی این ترانه
که تا چند این لطف اول این
دمی با ما پیاز ای یار و پیاز
کدائی کو با یک دم پیاز
به از شاهی که با ما سر فراز
طبیعی کو ندارد و در پی
ملکست به کرد جوی می مداوا
ز دستانی که خوی رشت
دو صد نفرین یک از این

(وله ایضا)

اندین دیر سنجی پیش کن این چرخ
تا با زنت قدرت در جهان کنه
تا نخواهدت مخواه تا بخت کن
تا بر سپندت گوی تا نخواهدت

(وله ایضا)

بر عشقش و عذر دم سلطه برداش
سفر فلان بجای است کفش خانه
دائم بجای بود ولی چون نشین
زان روشنان مذاخریش میانه

(وَلَا أَيْضًا)

چار حرف است که از سخنان مغپسی خیزد و پسر گردد
شاین شده کی ولام لعبت میم ملای و صاء خانی

(وَلَا أَيْضًا)

اگر چه در طلب زربود مروتیت که دشمنی کنی و دوست دوستی
مصیبتی هم ازین صعب تر ترا بود که دوستی کنی دوست دشمنی داند

(وَلَا أَيْضًا)

چه خوشگفت و خوش انداخت که سرش را بعتل افتاده بود
که پیش از خدا بود غافل و لم که از بخودی غافل افتاده بود

(وَلَا أَيْضًا)

ستو فیان و پست که رکن دود را آن کعبت تا بگوید شمر چنان
کوئی زینع نجوم این مندر قائلند آوج که از نیام بر آید صام من
خود نیز از جنایت این قوم نکند زده شده که مرکز بسوی پام
پستونی که خواهم از و برات خویش پند است که امیر من است امام من

دی بادشاهی خویش شمر در تاقی ابدا که نهشت بمصلحت من
آمد غلام گفت که این زیر خشت کون برهنه خواهد والا عجب من
باز آن غلام دوش در آمد که قوتش دار و بکون خواهد شد و کرده پام
گفتم کی هم اگر کس غلام من کنی ای کون حوچه نوگیر سلام من

(وَلَا أَيْضًا)

کی ربه از سلفه هم کردن بچون در چنین شهری که حسلت در ذکر
غریبان چیر و پیمان میر من این رو بیا میر و شالان شیر و شیران گرسنه
خویش را چشم چراغ فارس میداشت این چراغ و چشم پرسته باد و خنده
نشری باید که خونی بر جبهه دارم پس بگر شیر از مارین در دما مرست
خرما روزی کرین ویرانه چویم با فضا و فنی کرین بگوید بر بندم
حاید من آنکه چون جبهه را خواند گرسنه باشد صد زبان لاش کشم چو نو
بر ناله با فروغ طبع من طبع خود بر ناله با فروغ آفتاب نشین
کر نیند تیره قلب معتد سلطان اویس آنچنان که ز آه دل زنگار گیرد آینه
در بند جو نظام تسلطه سدام آنکه فرشت نشین گردن کشان بکشد

آه من از خاک بر دوشی ز ششم آسمان
بجو من از غار پس کنش می بستم پر کن
گرچه بهر تربت کیش جان کافی بود
ملک اعضا را ز حد میر و تائیمند
در چه برابر اب معنی روشن است کاش
در عطیت بس ملک جهانیکش
در چه مرا فراق یک صبح تابان خودیست
کو کند روشن زهر بود بر آردن
یک ملک آباد تر کرد و چو فیض افروز
کاش در ایران دوتن بود نظام

(فَلَا أَيْضًا)

شنیده ام که بخوری به نیم خمر نشسته
غاب کرد که چندان مرا بکام نماند
در پسته بود ترا چون نظام شکسته
ولی چه سود که آخر دامن نظام نماند
دشمن آمدی با من بخت نکردی چندان
پی صفای رخ و خردن طعام نماند
نورنگ سوگر فتنی و شد برکت تویم
عجب که نیز جان رنگ تیره فام نماند
خدائی از دل دندان نیم مرده برآمد
که حق گفتی و مضطرب برین کلام نماند
بخت مال بکام تو بعد این بهر بود
زمن اگر بماند این بدین دوام نماند

(وَلَا أَيْضًا)

صورت روزه من بر لبش بود
نوی او از زود او بودی بلخ

منم که با به چشمی از تو دردم چشم
کسی بر من بزمی چندی از چشم
دروغ زن صد و هفتی نهادم
نوداد من ز حد و دروغ زن بست
خدا بر اسمی انکار کار معجزه تو
نمود با الله ازین کافری و زین
چه جای اینکه سپهان چنین فکند
بیو دم از کسند هیچ گریه ایست
سزد که کوه باشد ز برق اینست
سزد که چرخ مبرزد ز باد اینست
کسی که مستح تو بندد من خشم
بود یعنی خشم تو و خشم جهان
اگرچه زین سخن جصلت پر نام
ولیک از جنتی نیز هم نسیم بر نام
بکلم آنکه در آینه دل پست
بسان روز عیان روشن است راز
هنوز بر در سیمین است چندان
که رسم گشته بران ساکت است درو
کواه عاشق صادق در سیمین است
کوده بنده در این آستان عشق نشاند
چه جا آنکه توبی دیدم و شفا بخش
توانی آنکه در آری بحکم مرده روان
نظام ولی که کسان بهر کجاست
بسای شکفت که دوان کشته
خود من چه کند که نه دم زنده بر رخ
مریضت چه کند که نه سر کند نه دیا
توای حسو مرا بر سخن که خوابی
که من رشید خودان شدم بگفت و شان

بغض نکرده شد منم بر اثر
 فصیح ملک مرا خواند حضرت سلطان
 بیکر کشیده حق داوری سر ز پسند
 بکار ایند چون چرا توان شوان
 زنان یزده بسی داوری کشیده
 تو گزیده زن در آید در سید
 از آن صحیفه باطل که بوسید خشت
 نگشت کاسه بار از مصحف سجده
 پدید می نمود از دمان کت دریا
 منزه می نمود از وجود خست
 زلفه زلفی زشت کی شود طاهر
 ز نفرت حبس خاکی شود ریاح
 مکر ز نسبت بر سپهر بر چون آید
 رسول را خند شرکان تیره رون
 مکر ز سامریان ساختند کوس
 نجات هیچ زیزوی موسی مرن
 من ای حود بین شان تو گم آید
 تو هر چه خواهی میکنی بجای میکن
 من از تو فارغ و خوشدل بخت تو گم
 ز فوط رنگ تو خواهی بگر خواهی
 سخنوران همه امروز یک زبان شده
 که من هزار زبانم بجایم دوزبان
 بن تابی نزد که در فست است بی
 میان کر یک شتاب تیر خن
 ز راهی کشد آخر طلوع خن من
 چنانکه پس ز راه طلوع خن من
 رگ من تو بجایم بسی زفره من
 به آفتاب که از آفتاب تار کن

کفر ای زن چند روزی جبر کن
 تا بشی چنبد به پلوت نسج
 آب اندیزد کرده اند گفت
 صبر چه الصبر مفتاح الفرج

و اما ایضا

ای سنی حسد قائم سرش زان
 ای تو در میدان مرد شمر و کشته
 روزی که دیند که گشتیم از طعنه
 قطع شد در بحث لفظ گر سینه
 شری از قول تو چه گواه آوردم
 از قضیه کشید بود هیچ در و بهین
 خصم تو نهایی من زنده داد و ده
 کو یو بار و بار و چاک که بهم کر سینه
 برین میوش طعن خصم ناوید
 خصم نادان را نباشد جر نموی
 بر تابه با فسخ طبع من طبع
 بر تابه با فسخ آفتاب نشین
 حاسد من آنکه چون جبر خواهی
 گرش باشد صد بالاش کم جوین
 زین خط علم خوانی من بی پسته
 حد من در شعرا اند هر کسی اما تو نه
 کز بود شعر من شیوا بکریه
 خوابه عظم ادبی چون نظام
 صورت گندار من خوشترند
 آری آری ملک خوش خوشترند
 ز مبد از شعر من شرای گردون
 خاصه جوان شوق خاصه جوین

وَلَمْ يَأْتِنَا

ای خرم شیشه حوالین گفت که ای کب محال من
 ای که اود بار مقالات تو نیزه شد کوب متال من
 پیش همه مغلس و سکین فیض من گشته و صیال من
 خوش من تو هر دو بهال هم من خرو گشته تو دجال من
 کاش بر سر که سراف غوث حوز شد گردن دلال من
 چند شب روز پی کا جو ناکش دین تن چونان من
 پر شد چون خر چل پنا من چار زاده فرون پنا من
 که تو باشکم پیر کن دست کش این همه بران من

وَلَمْ يَأْتِنَا

خزنده بسیار دان باید که کم جوید از خبا بسیار
 زبیا کوی و بسیار خند ز بسیار خب زبیا خوار

وَلَمْ يَأْتِنَا

آوخ ز چو من سخن شناسی کو شرمین منظر پیر

که شاه جیل را کند نهج که صد جلیل استاید
 اما شنو که نام منکر کبری پس ازین جیل زاید
 زیرا که کپی ز اهل شیراز زنی اهل سخن منکر اید
 جودی که میج کس بگویم حسی نه که کس مر اجماید
 آن میر که صاحب خستیدار کوی شرف زلفک بای
 او نیز ز رحمت پر دخت بر حال ره می چنانکه شایه
 گفتم که چو گشت دافیس رنگ الم از دلم زواید
 بر وجه برات اجری من پشت که مزید سینمای
 حکام سلف جو منفرود او نیز یقین که می فراید
 که در میان که غرض من داکه نه از اینکه هست
 از اصل برات من کم آید
 که عشر دیگر از شود کم فشی ز وجود من پاید
 هر کس که سر بر پند امرو این شربان من براید
 چهاره خرازو دم کرد نیافته دم دو گوشن کرد

وَلَمْ يَأْتِنَا

جانب عقل شایسته داریست سوال کردم از ویشی که پادشاه
برای خاطر دل لازم است مشوق که میت کردن جان از گنه عتق تا
نه دختر نه پسر چه در سر او ز که موی هر کیش از ابعالیست بها
برای کار محبت که ام خود برند جواب داد که غیر الامور او مطما

(وَلَهُ اَيُّهَا)

دش من آن ضایع بهر با پسر محض من تغیر کرد
زان تغیر که کرد خود بهر باید مپالها تقاضا کرد
در سجاری پیشه پاکش علو سیرم غضب گر کرد
بانک فریاد پو سیابش کوششها پیراگر کرد
آیه ز زتم لغت بر را دور از اهل کام انکار کرد
مرق حبلتم زرخ بکشد خاک را زیر پای من کرد
از بر بام منرق کوکرا نودان مرق می شر کرد
خم دوران ضایعینا مهره شد از زنجیر کرد
موتهم ستاده اسماعیل کوش خود را چو گر بهام کرد

دوه مسریمک طرف انیم خویش را ز دسجواب غفر کرد
الغرض بیکه خود چه در فریاد بیضتین حقیرا غفر کرد
شادم از او اگر چه میدانم که با پلان بنده پسر کرد
است شویب این مکافاتش هر که او را ز خویش مجوز کرد

(قَالَ اَيُّهَا)

هر کجا مجلس بزرگان شد گر همه بزم میر آزاد است
یا که غوغای جبرم بریز یا که فساد آباد است
یا که دعوی عتبه خاله یا که بحث عمود غم دامت
پنی آنرا که در برابر چشم رقمی یکد و زرع بکشد است
که فلان شه بعدد قیافش کونیا را بحجبه ماداد است
آن یکی دفتان که ایان زن من دختر از چه روز است
آن حکایت هنوز نکرده شده باز پنی که شخصی پست است
آورده شد و عرض کند که فلان کون بنده بنهاد است
یا بفرما که گایش بعض یا بفرما چرا مرا گاده است

الغرض میت نوبت شعراً بیکه دوستی آمده است
راستی این شهر کج رفتار بیک باشا مران کج افتاده

(وَلَمْ يَكُنْ)

میه سپهر شرف حضرت بان که خراو ز زمین برتر از پستان شود
خطی که کلک و بنا نشنا بخاود طراز کوشش طار و چو گوشتاره شود
زنی جنبه حکیمی که پسر حکمتا ز کلک مو شکاف تو آشکار شود
نوشته که مرا بر مراد دل به شب محل خواب میان دو پاره شود
دوماه پاره اگر ماده اذنان شنید اگر نرند از ایشان غم تو چاره شود
من این مؤذن چپا ره ندانم که در سرافو بر شام بر نثار شود
ز ضرب غرزه بی بر تو می برسم که ماه پاره جوان صد نزار پاره شود
ولی چه تنم شود از ماه پاره صید که یک دو پال دگر صاحب شود
غرض از آن دو یکبار بودی در دست که بنده از قبلت نایب از یاره شود

(وَلَمْ يَكُنْ)

نظام سلطنت ای که صیت است زش حبه به نهم پای سپهر رسید

بر دمی چو تو بسج دین نادیده ز هیچ دیده بدیده هیچ کوشش نشد
چه حاجت است بدج روی کمال ترا که است مادی خورشید پر تو خورشید
صبر ز شام و نوبت گر شنیده هست منم که بسجوحی دیده نماند دیده
ز غیرت سخن نامرید و بر صبر زشت و غزلم رقص میکند ناپید
غلام طرز کمال منت طبع کل طبع ملک کلام منت شعر شنید
نه شوخ سپاده مراد ز جام ناپید به ام محو جسم نام مست شنید
بجمله که سرانید وصف کیو بی می چو مار بخوابسم بخوابتن چید
مذیده رنگ سپیده سپید چشم یک ایر موی سپیام طراک رو سپید
بجمله که سرانید وصف کیو بی می چو مار بخوابسم بخوابتن چید
بجلی که شود خوانده شرح پستان می چو مار بخوابسم ز در کفیند
بجلی که شود برده نام ابرو بی می چو چنک بخوابسم ز غم غمیند
اگر چه شنیده خود پستان می است ولی بجامه سر ز کاه ویره نماند سر
اگر چه قافیه دال میت در خود با کبر مرطع زور دست کشید
من این بچکانه به سپردم ز در بصله دم از مقام ارادت ز دم چکانه برزد

میردایره خان فارس طاجی خان که مع خوازا در خان دولت نوبت
 مراست چرخ جنبه تراست خاکش مراست بر جلیل و تراست عبد پد
 بشی ترا بخت ای پستاده بنود شرب مهر تو را بری چشانه چند
 چنانکه بر خورشید با ماه نوشه مرا فریفته فطرت تو کرد ایند
 اگر چه نیست بر ایام هستادو می بوصل تو ام میدارم میفید
 سخن دراز شد لافقه در دعا گوتم طعالت نوشندون باد و دولت

وَلَكِنْ

اَيْضًا

میر فرخنده بهین خدی نظام ایکه بر مهر تو جان مریون است
 در نجات خرد لغتانی دولت دانش انداطون است
 ای ملاذ تو حسد همچون پتو سوزیانه ای چون است
 حالش آشفته چو لعل لیس بانس خسته چو دل مجنون است
 بچو نایش لفظی پر شور است بچو نایش دلی پر خون است
 بری اند که هوای مرداد گرم دوزان چو دم کانون است
 نقش من زنده ولی مرده روان زن من رسته ولی مبون است

پتو با آن همه شیرین سخی کام من قنجر از فسیون است
 نان که از واقعه شاه قیل بر طرف دلوله برگردون است
 شعر را همه در دفتر نظم می کلف نام و رخ کلکون است
 حبه نامن که پیفت بچشم بر مدحت تو مشجون است
 لیک ازین دشت اصفه بود که صفات تو زنده بیرون است
 موکب میر شنیدم کاکون خیمه افراشته بر سامون است
 زنی بر وجود شود ماه دگر رین خراش من میسون است
 نامکه از سبزه و گل آستان فیرت نامه انگیلون است
 باد آن روضه بر مشک یمن خاک آنو همه صبرگون است
 دور از بزم ترا اگر مبطل یکجهان صرف بود مغبون است
 تا تو زدی کمتر ماسته طالع ما بشرق معرون است
 بحضور تو ازین پیش بود درد شوقی که مرا اکنون است
 این سخن راست میگفت ایکنند محنت قرب ز بعد افزون است

وَلَكِنْ اَيْضًا

هزار شکری که گزین بنده لطف تو بخش
 صود خوبت بجا هر دلی صد انجوت
 بی اگر به رو زمین شود خفاش
 همان غایت خورشید پر تو است و صبا
 الا که چون تو به پیش رازده مادر دهر
 دل تو بجز نوا و کف تو ابر عطا است
 صود گفت که نوین چه گفته ترا
 اگر چه این سخن را از بر خلاف است
 و لیک از جنتی نیز راست می گوید
 که شرف حق من در مدیحه تو بجا است
 قسم نباده شیرین لبان که خورن است
 قسم معا صده لاله ادا که با تو بجا است
 بوی دوست که شورش همچو نام است
 بروی یار که فرخنده همچو بخت است
 پس کند لب من آن بخار سین
 که ماه سرو خنجر ام است سرو ما لقا
 بطق ابروی خوابان همچو خواب است
 تا رگیموی جانان چون شعله است
 که این کلام دروغ است این سخن عطا
 که این حدیث صفا است این خبر بجا
 اگر چه معنی مضمون رتبت شهید
 بکذب خصم دلیل و بعد بنده است
 ولی ام اگر کنی سر زده است عفو است
 گناه شیوه بنده است عفو کار است
 بریز غل خودم جاده که هر که بدهر
 بریز غل تو باشد بریز غل بهار است
 زمینانی سپردا بهر باشد کرم
 هنوز نشاء او همچو باد در سر است

باره تا بچمن کج هند کله تر کس
 چو منجه باد بقبت قبا ی غریب است
 (وله ایضا)

صا جاکر شکوه از دست کم نگرفت
 دانکه از تو می بچندی مت اقل کرده
 رفت جبرم را بیست نام داده
 کین همه اندر برات من بقل کرده
 است چون باد صبا آمد که چون باد
 وقت خود را چه وقت زلف پاک کرده
 هر کج روی بادش جیب گل برده
 هر کج چشمی بایست جام پرل کرده
 روی گل که خوش بود بچمن بیل
 تو همه با گل براتی ترک بیل کرده
 انقل ای قطعه یزین فرستادم ربا
 گر بر اتم را تو فقر پستی تطاول کرده

(وله ایضا)

در خیال تو در روز ایام ملک من
 دولت خدو میث و نصرت تقا
 خوشای گل بود برین تکار
 خوش تر بریز اندر چون باد صبا بود
 گر چه نورضای بعضا لیک در آن
 برون قضای تو دل چرخ رضا بود
 آن دم که بود از تو بخان خنک یک
 گر پستم یل بود کفر غشا بود
 یکباره بچستی زرباره بچستی
 دان حسین تو جنتی انجی بزا بود

نی نی ندان جستن و از نیت دن کان سجده شکرانه بی نفع مبادود

وله ایضاً

حاجی دین حکمران را بر صاحب اختیار ای کین خیل تو صیال من فغفور
در بر تو نیت گفت مرا بر نیت داد آشنای نیت عهد سرخوش مغفور
کرد و غمی نیت در نظم غمت آن نیت بانه ارکند بی بود در غمت غمور
آنکه گفت اورن نخواهد قصه دانی از زبان خویش تر شد فل از مقدور
کوبی از قی و شیر می من چندین محو خود در این عیش است خاموشی من
من بکار زن بسی حالاک اگر سرم و رسم خرم سپرد یاران زود کافور
هر مکر دست طیب حکمت خیر تو زخم نامور مرا هم نهد از نور من
من نیم مرد و پسران من کم کار دپر که خزان باشد که گویم جلودن گور
آنکه که اعظم مرا من که چون نامر جل بعد من بر جام من میج تو کوید پور
هر که مینی میرد از نور من حق مابود از طوخر تر سپید بر مر از نور من

سؤال و جواب شیراز میرزا جلوه

فیض و عطر خیر زمانه بو الحسن ای که جان کهنه ز دایستی از دین

نام نامی تو در منی حکمت قبله داد در منی معنی تو در منی حکمت مزود
شاعر بی دیده گر بشنید نیت خود منم که نظم من بر سر گردن شد
دشمن طبع من مردم بطریقی در پس ده من هر یک بفرما بود
کیر می سواری بشکر که اندر خست حاجتی دارم ضعیف حجتی حکم تو
زانکه اندر خطه شیراز کس امر دشت کو تواند که در حسل شکلات معسو
جز تو در پنه حکم کس را نشاید بعد جز تو در عرصه هر کس را زیند پهلو
نادی شود که گمراهیم در تیر ضلال باری ماکن که در بختیم با خضم تو
کوی کاخ در پیش حکمت که این رین دوتن ملای روی یا حکیم غم تو
هر دو خواهی گفت در قلم منی خرفه دانم اما گوید امین بر ترند از خسرو
کوی برائی که برائی مرا از دور ورنه از من در دیر با بقطعه نانو

جواب میرزا ابو الحسن قبله نیت

ای پرونده حایق دوستدار علم پیمت بس ابل چنا و بارای تو
گفته در معرفت بر گوید امین تر رین دوتن ملای روی یا حکیم غم تو
ره بخریات توان بر دهر از راه منطقی این گفت بایه منطقی را پیرد

بسق می رشتان را حکم کردن این
 نیت مکن گریبانان دست بگری
 اگر کتاب این هم این حکم می نماید
 که مکر زخا و هم که مکر زبشو
 هر دو الفاظ نیکند معشای بلند
 مرز بر سر ق بود قمر و خمر و
 هم بود سواد ب هشتال با یکو حکم
 فی حکم که این سواد ادب است
 یک بستاید حکیم غرور می آید
 مولوی دور اگر از اندر کتاب
 که چه بود این دلیل بر در یک
 خالی از آید بود بشنو از این
 تا این خواست این تر از می
 که نکر دی سبک حاج قطعاً نو

(وله ایضا)

شاعر کوچه به بهر غیرت است
 که ز فتنه بخرام شانی نشأت
 رخسار زرم سخن را ندونه است
 مهر بر بجا چید معنی که است
 گرچه سخت است چو خار دلی از کرب
 انجان گرم بکاهش که چون نوم
 سکه و موزنی و فوری فرد
 هر یکی از شراد قمر بجوی پر دست
 شاعر عقد و صالت که در دست
 غیر زده و فتنه دگر بچون

(وله ایضا)

دی بسرب تمام فر گفتم
 که چو باب خرت تو خرس
 تو عجب بی تیز حر گوئی
 که کیزان بی تیز حس
 بخت ریش را نمی بگرد
 ز پستانی و شک تیر خرس
 تو سپید رو بدین پشیا دلی
 سخن می گریه چه چیز خرس
 این سپید گریه بود کینتر
 پس ز کشت بدین سینه خرس
 در نه من را خیم که در دستان
 کون فسر و شی و بی کینتر خرس

(وله ایضا)

تو من صدر جهان را بکلامت گفتم
 که بکتابی تو چشم کسی باره نید
 آسمانی تو و کسدر مدین
 چون امانت بود از حق که به یز خلق
 دی و ابر چه از پشت خواست
 آسان بار امانت تو بهت کشید

(وله ایضا)

مویک شیخ چون بجای رسید
 از قد های شومشان ده
 خوش قدم را که چو بوی بخت
 گرفت همه به فلک زده مرد

(وله ایضا)

صاحب اگر چه خلقی از کرمت در سپاسند و بنده در کلام
 شک ندارد چه تو نمی طبعی هم چو چشم بخیل حوصله ام
 اندران محضی که چون بپرس شد بهر خست مقابله ام
 پرده نه حست نمودم سپاز خود شنیدم چو چک غلغله ام
 هم چو بیل شای تو گفتم خوات از دل فغان چو بیدام
 که قبولت بند چه بود هست در قبولت شربت کوصله ام

(وَلَمْ يَكُنْ)

رفت ز شیراز خان نایب رنجور تا که زری کی زمرکت و خبر آید
 حضرت محمود میرزا سپه پیش آمده تا دولت سپه ابر آید
 چون که خزان بگذرد بهت کن درو شب چو رود از وقت شب بخیر آید
 شاه معینی است گفته حافظ دیو چو پروان رو فرشته دید

(وَلَمْ يَكُنْ)

حسن خصال حسن نام ای حکیم علیم که عقل معرفت آید برت آباد
 مجردی تو عیان در شمایل بشری فرشته تو نمان در بابش آباد

باک آینه مانده وجود انور تو که ظاهر است خفت صفای پنهان
 بزم مستند الدوله ام سود تو رسید پاک به ذات بدلتان
 زری پستوده یکمی که بو علی سینا به انشی که توفی نیست برتران
 جهان باکی شخص تو دروید و غنچ چنانکه جسم باکی غنچ روحان
 ستم که گشت امید من از تو سر برست بدانشانه که بستان ابرمیان
 اگر چه پیشه نویس خود پستان است ولی دوست کنون دیر به سخن
 ستم که فارس بنام من اموزد خنانکه مشهوران باز بنام خانا
 به نشین این تن فراموش گواه گنج آن سینه چه بدست
 مرا بسایه نیاز لطف خویش را و گرنه ملک دلم رونده بوی را

(وَلَمْ يَكُنْ)

چند زن روی فتنه با هم در زان مان پازنی برکت بر من کرد درو
 گفت کین بیدارستان تا که کرد کشتن آری ستم کرده متی داری بگو

(وَلَمْ يَكُنْ)

سوز آفرینم که فلک از نجیب کین به بر نغز غرت بکین دهم

کلبه ام کشته چو شمشیر بر سر
 چاه گیر و فرزند دینه نکین دهم
 هر کجا شایه شوخی است گرفتارین
 شیرترین شوند بستانه شیرین دهم
 و خردند چو کسی بنویشد تخم
 یکی نمرود صد خلعت بختین دهم
 آنکه از روزن سر چشم جهان بستم
 خواست کن روزن دل چشم جهان دهم
 هر دعا کرد و لکم کرده بود مقول است
 نیست حاجت که کسی بخت آیدین دهم
 بسم این مرتبه از شعر سخاوت دهم
 که مرا شاه کند و پسر دین دهم
 پیش ازین بودم مسخ طریقی که
 بنده ام که وی کرب چوین دهم
 بود اسخوآن نمی است که سرم باید
 بود اسخوآن نمی جوت که بالین دهم
 که خری عاریه از وی مثل خواست
 بودش اسفید میکرد و فاکین دهم
 سر که میخواست که از ترشی رویم بخشد
 پس که میخواست که از ترشی سکنین دهم
 آن بچه نه گاه بگفتم مسدود
 که گرشوت دگر گنج ناطین دهم
 بشام من دلی او دستر قعالی
 صغوم من که او چنگل شایین دهم
 گر سواره بوم او آب فرستاده
 در پیاده شوم او نبرد فرزین دهم
 سزد از رخس جهانم بعلک زین مجد
 که دهد اسم این طره که با زین دهم

فلا یضنا

ای تا شه از خطه ری سوداوند
 وی از تو دماوند بخت و سرمانند
 گشت از تو دماوند همانند بفرز
 هر چند که خود نیست ترا مثل و پند
 تو رفیق دماوند و بدل ناز و وقت
 صد بار فروز تر بود از کوه دماوند
 آورده بسی مادر ایام پست
 ناورده بفرز انگی خوش تو فرزند
 تو جان منی بپوشه صبور نتوانم
 ای جان جهان صبر جان چند کنم چند
 شیرین بود که کلک تو هر جا باشد
 شیرین تر ازین چاه شاعرانگر خند
 من بنده اگر در بیم از زانکه شیراز
 از مهر تو خوش شوم از آیت تو خورشید
 ما را تو معنی و معین تو بود بخت
 ما را تو نصیری و نصیر تو خند او

فلا یضنا

خواجه عظیم نیرش نظام سلطه
 ای پشور کسره جهان حال پرمانه
 ای نموده عرض شربت در بوش
 وی رسیده تا بیکون شوکت شان
 کفنی اشارت شاه جهان بستان
 جادو باد ابقا شاه جهان نام
 قومی از دیوان ربودند از میان
 خاتم الکشف خبر نمود سلیمان

تا که مجموع گردد این سخنای پیش
باید از نه مملتی طبع سخن دان بر
آنکه از آمد شد شیرازبان بگاه و گاه
سیک نظمیت فی دیوان سامان
ز نظرت شوخی جوان را نظرت چو نون
این یکی جوید غزل و آن خواهد بمان
دل خراب من خراب چشم مشوقان
ماند آبادی چنان بگاه ویران
آه کین لولی و شایان چون گوی پیش
جمع نگه از نه گفتار پریشان
مظهر من بر طرب خوش محرک است
عاجی دیگر بر طرب بیت همان
با چنین زشتی زشت صیغه فریاد شوند
کو خرم می تاب پند جوشندان
نیت نخی در صفت از چنگ طلعت
این مظهر شکل تحقیر پس چو بخت
هم اگر ش خواهد استیلا برای خفته
به که دیدار مرا خواهد ندیوان

(وله ایضا)

رقم بر که شد خواند مشک
جست شد شبنم چشم در این
چون صطفی که شد شب معراج عری
چشمش ضایع و نه احد آید

(وله ایضا)

فخر ایام همین شد و اسلام امام
که بدو چرخ ندای شرفا لک زده است

نخ شیرازی آنکه امام رازی
فخر اشرفی فخر تبارک زده است
آنکه بر فاضل طوسی و خلیل بصری
طعن از دانش پیاده زدرک زده است
امدین عبد مبارک که شکل زده است
بر سرم تاجی ازین نظم مبارک زده است
شعر نوین ز شیرینی و خوش طبعی
طعن بر دفتر پشمار فرزدک زده است
شایان است که توصیف میکرده است
یا عجبایی که دم از دست لک زده است
کو که مدح چو من بند کبیر که خرم
ز آبد طعن بغیر مال مشبک زده است
ای که سلطان گروه علما امروز
چرخ بر طبک اعتبار تو چو بک زده است
زهر بر فطرت اجاب تو نحین گفت
تیر بر دیده به خواه تو سلیک زده است
بر سر کاخ رفیع ز شرف درضا
علم نصر رضا لک تو کرک زده است
آنکه می گفت که نوین ازین در گشت
بی گمان است یقین که در رنگ زده است
داشتی مهری آنهم ز دولت کاست
خویش را در دیوان باید آنک زده است
روزی که یکد و سه باری تو بر سر
که در صلح بدین یکد و سه یک زده است

(وله ایضا)

فیر دارندم لطف خواهد چو
اگر حکیم نه بر عزم استیلا فیه

زنده مرحت خوبه دستار ملک چو ماه تابان در ترنخاف شده
 حکیمان همه در منکر گفتند و گفتند آنکه بهر پاده در صفای
 گشت آنکه چو شیر تیز بهدش که از خلاف برده گاه در غلا شده
 گشت آنکه چو خرزه گران براد راست هر یک از غیبه تابان شده
 کنون زرد چنان شد که بوزار بود چو کعبه حرف جانی بر سر طاق شده
 مگر این اثر صحبت در ارت بود و گرنه بوالهنگامی بدین عقافت شده
 زنی در زک در بار پس هم عهدا و گرنه مورد گوند خفاف شده
 درین زمانه اگر زنده میشدی صفت چو نور خیزت آن ملک مو شکافت شده
 در آن زمان که قدم زد به بند خائین و رفیع بزم مرا خور با قرف شده
 هزار شکر که این وعده شد فایز ادا را چه شده باز اگر خلاف شده
 نه خود حکیم ز فساد من مصلحتا نه بر خیز ز غوغا من مصلحتا شده

فی الفهرست
 (و نه ایضا)

سرپال هزار و سیصد و چار سال سنکوزیل و فصل بها

و آدینسان خدیو جرم او رنگ نخل سلطان شبه سپهر مدار
 آمد از صفهان بفارس میر و سطر روز مشبه وقت نهاده
 آنکه از فارس پس به قوام ملک بصفا مان دو پاسبان راه مدله
 حال چکر یکی در گون شد باغ گلشن بچشم او شد خار
 شهر حالی شد از قوامین لیس فی الدار غیره و یار
 جرم از تباع بود فی قوام زنیسار از قرین بد زنهار
 آتش نشسته ایت نامیون وقتار بنا عذاب لئار
 میر سپید علی بیار گفت اوداع اوداع یا انصار
 سوخته سوخته گریخته گفت الفزار افسار یا افسار
 گشت مفقود حاجی آقا جان سرد شد یک شور بار بخار
 شش فوت جماعت نشا جرمی بی شب بی سی بار
 شیخ طاهر بجسی حرکت ولدی این و اهب الدینا
 باز شد گفت خضر و خضر خضر رند و مفسر عیار
 خضر نامکار از شادی مضریت را گرفت بخار

بتقی خان باشی ام حکم که کند ار که میسار
 هم در آن خط دشت و توت تاکش از جبال پسته دما
 یک حسین را بود کوی مراد به سینان بغم شدند چار
 عالمان ازین مسافت ریک در و یک در شلوار
 خان که از دست خویش کاین حسین ازین می چار
 آد شیرین نکر کرد اثر بر نغزین نشست ناسوا
 خان نایب فتاد در زخم گشت معلول آدم خوا
 بر او مینود زندانسان چون حسالی بر درخت چار
 شد خیران خان نایب خلق از پی حسل آن قد چار
 من آن عرصه سپهر اندم کردم این شعر بر شیر شزار
 گفتش ای وزیر منزه اسباید پیاده را ناپا
 فیلی آورده اند مرشد را ز انکس تا بدین خجسته دیا
 بر نشاند خان نایب روی آن فیلیات بدل
 رخ سوئی کشید از براند تا به سپند غول فیلی سوا

عدل خسته چنین جدا پیش فاعلتر من یا اولو الابصا
 خدمت شاه را بکند عین کردن شیر را بخیزه حواری
 با قوام از پیست در نمود هم کند انتفات آخر کار
 خود گرفتیم که زیر زنجیر بود شیر را بنسب عار
 تیر نایب حسین بر پیش هر که جعلی کند درین

(وَلَمْ يَأْتِ)

رحمی ایدوت که چون ششم تبار یکی خط به خط گرفتار شدم
 نوبه ما کردم از خیل برضیان کیم توبه ما کردم از زمره خیار شدم
 بسکه چون غایب صلاح خود زار راستی بر صفت زین فرار شدم
 مثلث روز آمدی بر دیوان طیب بهر یک نوحه نوز دیدن طوبار شدم
 مثلث دیگر می کندم بر زار غم فتنه کرده که من بنده سرکار شدم
 مثلث دیگر چون غمت سر عجز اندیش بر در دکه محروبه عطار شدم
 تا یکی بر در عطار شوم بهر دوا یاد از آن روز که در خانه خار شدم
 در همان عالم سواریم از می در می بیشتر در طلب تربت دینار شدم

گفتم ارتقا گیریم که مرا عار آید شیشه آد پسته فرو شد چو خیزد
چشت از گریه شود سرخ اگر شرح دهم که چنان جانب خباز ستم کار شد
دلت از خنده کند ضعف اگر قصه کنم که چنان بزن خود و دوش بکار شد
گفتم ای زن بد از خشم من برون که من از خج تو زنجیر میزار شد
دور از کوشش تو پیش آمد و ریشم گرفت مشت چندان بزم کوفت که از کار شد
نان کران گشت بد آنکونه که راه چرخ درص خوان یافته در سفره پندار شد
غم خلق و غم دلق و غم نان و غم جان بعد از ده و چهار زاری این چار شد
سید فاضل حصیری بغضان گفت ای قوم مان بکوشید که من بر سر دار شد
گاه بردوش نهادم علم از بهر جاد بنده حضرت عباس علم دار شد
گاه رفتم بد بر مسجد مرحوم وکیل نائی هو کردم از حبش اشرار شد
گاه با خلق شدم در محرم شاه چرخ یا علی گفتم و هر لحظه بهنجار شد
گاه در بهر پنهان بر سید رفتم بیعتی کردم از جود انصار شد
منقطع شد نفس میر بهر بیت بکشت بانگ میکرد که بی جبه و دستار شد
چند تن کشته شد از نامه تم تر تفنگ دهم گشت پراز خون غرادر شد

تا به آن روز که از حضرت غل افعی ملکراف آمد و از بیم بر نهار شد
حسرت گفتند که این کار شد از دست تو باز دیدم نه چنین است با کار شد
گفتم از صاحب یوان شانه خنجر کن آفت سرخی دیدم بستان شد
اندر آن فتنه برایم یار بخت و ذوق میکرد که من عامل انبار شد
خان نایب شربت بکون کرد گفت ازین فتنه و دیوانه فرخواست شد
خوبستم تا بهجا نام گردی بزم لب فرو بستم و خوبوش نگار شد
مردم فارسی یار کرافی منند لاجرم سر بکار از زبان بار شد
کوئی اینها همه در خوب گران بیدم خیر باشد دل شب بود که پیدار شد
تاریخ کشته شدن محمد ابراهیم پیک فر شاهی
الاکه ترکی و تازی یار سیم فرین اباعلام گل اکب که کمره نازین شد
سرا بر روی شیرین نور خورشید کون که خدات مکرین گشت عوده است کلین شد
نخواهد اکب شد ترک چشم بر تو مار کمان کشید چنین چه پستند کین شد
کنون که فضل تو است و غوطه شربت گما زگو نواره بریز اگر وقت یزدین شد
بود نصیحت پران که اتفاق کم فتنه بزین سرین جو زمان پشاور چو چین شد

شود بر خول کلاسه چشمه سیات
 بگویم ارچه شکفتی ازین سپهرین
 اگر چه از اثر عدلش برآوده و لا
 بغیر خای چشم تو فکرت کوشتن
 و یک دوش چنان غش با غلج سرزد
 که از تو هم او چنان سپهر کین شد
 شیده اکم بر ایم یک باشی باشد
 مصمم از پی و طی رضا فکرت گزین شد
 رضا با حش قلم رضا فکرت شد
 برفع شرک اموی غلج سرزد
 نهشت خنجر بران کشید چاقو عدل
 گهی طباخ بران زد گهی دولتمه بران شد
 برید بازو حیدر دریه بهلو صفه
 زمانه نیز مد کرد و در کار معین شد
 منگ شد رخسارم گشته کینه قائم
 حمار چاک بر کله تخت بند خیزین شد
 ز غره داماد ثانی بوی سپائی
 دو گوش خواجه بد و دو چشم دین شد
 ز شوت شنبه شفت شراب شرارت
 شراب شاد و پر از شاتین شد
 در انبیا نه بر ایم یک نه برادی
 شیه چاکون قسبل چاقو کین شد
 بر آنکه جزا خدا درین حدیث برزد
 بر آنکه بزار ما درین قهقهه مرین شد
 سرای دل لر با غلج و دید هر پست
 صد اکشید که یاران برود یکدین شد
 بر از خون پی کون چرخ دون برین آون
 عزیز من تو بسند از کین معادین شد

سر و خلق تو بر سر سال و قاتل
 مقام من که بر ایم نه فدای برین

(طو فانیست)

بشنو ای دلبر من قصه من
 که ز قیصر چه شد قصه من
 که ز شیر از بوشهر شدم
 باله از دست تو پهر شدم
 این پریشانی از درخت
 بر از سر کشی طره است
 لطف با ای که ز طوفان بدم
 از تو ای خسرو خوابان بدم
 حالیا قصه طوفان بشنو
 که ز وحشت دل سخت شود
 چون به سیخرم بر میرجم
 راست شد بر صفت شیر جم
 در جهان که بود پرسش
 بنشستم با چند جلیس
 آن نوامی محباز چکی
 شد مبدل بجهاز حکمی
 تا کمان تو بر شطوفان
 قصه روز قیامت شد است
 بجز چون دیو خروشان بود
 کف برآورده جوشان بود
 ملک حال کس می زده است
 ز آنکه هم لغزش هم عریه است
 چون به کجام جماع امل شبت
 کشتی از فطر نکان کرده برق

اسپر در سیکده از نشانی
 فقه پیش قومی در قی
 شمع تابنده آنجمن فنا
 که رضا به دل پاکش بقصا
 گرد آن روز بنودی سبیم
 بنده امید که من جان برم
 آری آری ز بلا طوفان
 چه غم از فوج بود کشتیان
 شد چنان حالت بر تپ جان
 که پذیرد خست بر تپ جهاز
 بچه گانش هم از بول شکان
 بز چپ غنمش کرده مکان
 طاق ابرو کا بیان بخت
 روزش کرده پایور می گفت
 تو همه حسرت اعدا دید
 از کجا ضرب دریا دید
 شد زنی کوزه پستونی
 غیر قی کار در کرم میکرد
 میرزا جعفر غنشی با شتی
 شده از بول از ارش شانی
 گاهی کج میشد و گاهی چوله
 محش میداد بر کن الدوله
 ناظر مشاهده وصیت میکرد
 روزه یک مینیت میکرد
 باشی لغوث کنان از چپ است
 می فرمید که فرشت کجاست
 از نه حلق می کرد صدا
 ناضه اچاره از بهر خدا

شده بولقا مکت از خود باکی
 شرط میداد چو آوای خروکی
 خیزت شاشد بهمان یزید
 ناگهان بید میان کتری
 پست یا در پسر میخ بخت
 شکر کن میخ فخر و تر نشست
 ماهیان مظهر مضرت
 یعنی ای طعمه ما بسم الله
 ریخت تیراب و خست بر باز
 عوض آب با حلیل دراز
 گریه شیخ الحکماء حاضر بود
 ایر همیشه ما بایر بود
 فوج را همه میشد تا اوج
 چو دو صد فوج چو یک طله موج
 من که امروز چو شیر زیم
 بود نزدیک که بر خود بریم
 هر چه در حلق هر چه هست
 همه از ثومی رکن الدوله است
 من کجا بندر عباس کجا
 من کجا جاشوی پسناس کجا
 جز بچشم خود ایا غنچه دمان
 در همه عسمر ندیم طوفان
 آب دریا همه نقشم نبوده
 غیر نقش تو که در خاطر بود
 آن زمانیکه بخوبیه ندیم
 کاشش پهلوی تو حوریه بدیم
 سبکر اکنون چه شبیه تو
 کاین همه دیدم و دیدم مینو

خواهم این گفته چو سویی رسد بوی این نافه بیوی تو رسد
دست در سلفه نوبس بر نامی از عاشق بی دیده بر

(ثلجیت)

نیز ابر سید خیمه سی زیر فلک یکدست نقره ابرو من ابرو فلک
برف می از پس برف است که در برف ابر می از پس است که خیزد بکجک
کوچه شهر شد از باران چون نخل درمن دشت شد از برف چو دریا بکند
پس چو درجه گفتند است بدوشم برف خانه نهاده است بغرق اولک
پای رفتار بکسل کل شد در شل شد و حل از خانه که شده است بکسل از تو
آفتاب اندک سر با آب گذشت ابر نارنجی از پروانه من کن جک
کر کنون فوج بی زنده شد عرق شد کشتش از فاکشتی وجودی و ملک
روی صحرایم دریا شد آن دریا که نیارست کز گردان آن فلک
شده در فوج منور شده در روز چار شده مذکور مندر شرف فلک
نزد سرد است بدانگونه هوا کز آتش هیچ منفک نشود و در برف فلک
نیز در صند گره کشته زخم سرما ترسید جت برنج شود اندر خنک

ابر بر فلین مبطل بجز زن ناموست که سحر خیزد و بی آرد بیزد بعلک
رفته رفته کل شل شد بطریق حقیقه هفت هفت نمک شد بر در حمام کرم
ابر بر کوه زند برف مکر صفت کاز نایه ورق نقره صافی محبت
شخ کز دو بیه ریش خاندان سفید در شستک خودین سپهلو کلک
با خدا گوی که کرمای جنم کجاست از بهشت نکند شستم برمان بدست
ماه را دست شناسیت گزیده بر زمین میزد از طارم کرد و شکست
گاه در آن کل شل میچند آن ترک کل چشم بدو برسی فرزند از پرده کلک
کویدم می لک بجم بکجک پوز بک کوبش می بکجی نه پوز است نه بکجک
اندین فضل من پوستنی صفتی نه در کشتا خواهم نه کما چنه نه بکک
بای از برف و کمریستم و کور حق نمک دار که من میروم آن معک
در دود و چو منسج زرقان آب ارضه انای غور عید می خورده ترک
دوشن من محضر جمعی ز غریزان بوم هر یک از شربت سرما زده کجی جنک
گفتم ای محترمان بی قطع بان بس مفید است مجرب بن کل کلک
بدای محبت یا کل کلک بایر باز کوید من نام کلک کلک یک

آن یکی گفت که بکنند نقاشی کجیل
آن یکی گفت که نغز است او باش
آن یکی گفت غلی کل سطرک مدام
پایند بر طرب و دوست زهر بر تنک
آن یکی که شکر است ملا باشد
آن یکی گفت که بعبوب بن او یک
آن یکی گفت که نوز در کل و باشی
که گهی کار دزد بر سر دل که کرکات
من زدم بایک که یاد من آنه کجلی
کاین کجلیا بر سر شد برش سنگ
خان نایب که کلی سر او به نشود
به خروفت و دوزخ شد و یک
خان نایب حسین است بر قی در
روح شربت که رفت است بکلیه جو
خان نایب کجا صاحب دیوان کجا
حیف باشد که در بی نسبت سلطان ملک
خان نایب شده نزدیک که از هم تر که
بر کن ای حضرت یونس که در ترک

(وله ایضا)

بل که چون چنگ بنالم بد که چرخ دور
در باد به چنگ است و مراد و چنگ
جایی است که برود خود که هر دم تیغ
وقت است که با بخت خود غارم
دل من چون لب شیرین بنان شیراز
بخت نکست است زایران حکم مادل
بسکه از طرز فرنگان خوشم آید نگفت
که نوم است می منم و جعفر نکست

من بر آنم که او پس قرن با نوب
ره پلیت گری و شمع نغز نکست
پیش ازین تمنی کفتم در مجلس مال
از پی قرن جلو پس ملک ملک نکست
سده شش حضرت نواب پس نکست
سوی لندش و پستان نغز نکست
نوز سی روز نرفته ملک را و مرا
ساعتی نغز و پستان چندین نکست
پس ساعتی نغز که نوک سر نغز نکست
نیش بر جگر کاش از دمی افک نکست
ساعتی نغز چاک که ز پی نغز نکست
خوبش را خد و یوانه بچندین نکست
پیش ازین حجت شده صدین کفتم
اگر از کوسپ جلالش بکلیت نکست
چامه نیرین کفتم بود و چسپرو
کز فرشتگان او نمود بایران نکست
نغمه نایب که اگر بر بر سکت نکند
بایک تخمین می آید بد کوش از دکل نکست
حضرت معتمد الله و له جهان داور
شاه او پس نکست از یونس از صد نکست
خوبت نین بنده از فارغش تا در
بخت آن چاک که بد غیرت نقش از نکست
نغمه نیرین شویرین مجد شعرا
سعی شراوده شراوده بادانش نکست
همه بکند از خود آنچه اندام چو نشد
بر شد کفنی از ایران بچندین نکست
یا که چون یونس تنی شد در کام نکست
یا که چون یونس تنی شد در کام نکست

یکه جبریل این دیدار داشت
بزد بر طاق سپهر نمش کرد آویخت
یکه چون بود در او مع این سلطان
دهره بر دوش فلککش نمودند با
بانه ای حضرت دست و اهل نفسا
کرد و دیت شد خوار تر نایه ننگ
من بین حرفه و دستار سر او
که نهم رو بکلیش در او بزم زنگ
خضم زین سخنان دیت شد بدو
حاجم نیت که سریت نمود بایرنگ
تا آتش و دوزیت بشیر اندر
بوزیر تو بشه مانی و ش برادر

(حنا میری)

نوبهار است الا دهر سپیدین کا
مپسند کراسه صحر کیش از نظر کا
می بخور و سید به سر مد کیش فازه کا
جلوه ده زلف سیه را بر رخ انور کا
جوی شاد طلیعی چاکلی نامزدگی
یا بیا رایت از زین زرد زینور کا
کیش زلف که تا حلقه نذر بر حرکت
بجو آن مادر که برگنج نذر چنبر کا
بزن اندر حاکم طره اکت شانه کا
تا شود خانه اکم طلیک کت چنبر کا
گشت چون طره کت چهره کت چشک کت
عبود سبک لک لاک کت عهر کا
خسته سوره سرویت عرونی نکل کت
کن تاشا من باری سینه کت

بسکه نغز نیت لطیف است هوا تر نیت
که کند و خضر طعم بر سپش بر کا
پاک کرده مردمان چمن نیت
هم جمع آمده در محضر سینه کا
چهره لاله در خند همی از نیت
بجو سرخ آتشی از توده کت کت
یا من ناکه رو قبه صفت مو کت
کرده ز ابریشم پدید بر مهر کا
بجو از خجرت پند نیت گوی
که گشت نغز همی بسیل غش حنبر کا
دی به ان غم شد تا دم کت کت
بزم پستی و بزم پستی کا
کفتم ای نوکر من زن کت کت
تا گر ایم به زنی باغ ابا دبر کا
نوکر بی ادم خور زمان جیت زکا
شو کت کت بر شیم که زنی کت
نوکت از دهر کت نیت کت
خر چه میجوی ایا خواهد بد کت
خر مو بوم زن مصلی ای چه کت
بلکه نبوده معلوم بینان کت
شکل خر خوی کردید در آینه کت
حسرت خر خوی ای سفید خر مظهر کا
کر گویوند که خر تر ز نور جیت
چو شست است خوی می کنتم باور کا
کاسش تو من خط غلامی ادا
ز نیت در ماتم من مادر کا
خر مفتی اکرت دست به مکت
آدمی نیت که گردد بخیر مفر کا

خیزد و نشو بر فضل بنده سوار از خود
 که خود از تره خراین بنده نیم کمتر کا
 هم اگر کرده نوزین طبعی تک طاهر
 خیزد و نشین که شدن و خیزد آید کا
 گشایش آید پرک در ترک شای
 کاین جارت بود لازمه نو کر کا
 بنده کم مرک دما دایره آقا فی
 دید بنده که بر خواسته نشو کا
 بخدا میزنم انگونه بغیرت مشی
 که ز منتم ترک پست نو گرد ترک کا
 بدقی ران تو در این عرصه فرزند
 مرده ام در برمان از خطر شد کا
 بنده سوزین محمد بشیر ام چند
 که برای خری یکنونه شوم مضطر کا
 خیزد و رو جاو بهرم خرمی عاری گیر
 حرکتی کو دود و بگذرد از ضرر کا
 کوشش او بل نبود زانوئی او کل نبود
 پای او شل بود می نبود لاغر کا
 در و شش غم بود در تنم دو گیم
 کشش نرم بود نرمتر از نرم کا
 تا زانم رود تا زانم جو نخورد
 بوسه بر کین نکنه بی کشد عرق کا
 زیر رکب نخورد است چسب که خند
 از تو هم زند گریه بد تند رکا
 بنده ماده که گر ماده بود میترسم
 ز خزان از پیم افشند بهر معبر کا
 تیزند که اگر تیز دهم بنده چان
 تند گردم که درم سینه بن از خنجر کا

هم اگر ماده بود ماده ناگاده بود
 سینه اش ماده بود شش ناگاده کا
 از لطافت عصبش برق زند از پیم
 بر بد انگونه که از زیر عرض جوهر کا
 حرکت شوخ ترک از حرکت شوخ غیر
 حرکت عیبش از غیر بود تو کر کا
 چون زن پیر نباشد که بجایه نفسم
 نقشش تازه بود چون نفس در ترک کا
 باشد از خنده یعفور میر کا مرور
 منم از معجزه نفسم پیغمبر کا
 خرمی شاه خزان باشد و خطا
 بر بغیرق بر شش خار بود فخر کا
 در بین صورت او صاخری سخا
 رو در صطبل فلک قدر جهان کا
 فخر احرار جهان میر حسین
 که بود ماه نوش نعل سم اشقر کا
 گر خرمی عاریت داد بهار بار
 گر چه گریه پس نه ای باز شود بهتر کا
 می نی این کشته خطا بودی از خطا
 باز پستانه کرد ام دید کشور کا
 کویم ارجاقم عصارت بودی
 کویم ارمن زمان است بود در خور کا
 یکد تازی که در صطبل از فطربا
 چسب رخ نماید چو جل بهتر کا
 آنکه از پیم سر خاند چون شتر او
 رنگ خون در تن بدخواه شود غصه کا
 ابر قیاض بود در کف او عینکا
 بحر ذخار بود در کف او مضطر کا

آنکه از ملک و بنانش گنجینه از رنگ
برق خشم بود بر سپهر مونس تر کا
ما که کرم جولان است در صلب جفا
اشتب این فلک او هم این اختر کا
اشتب عمر و داد هم بخشش رو
با دگر کرم جولان تا بصف محتر کا

در ممانی کینان سپیالیکه گیرا

کرده در باغ بر ملک ممان دو دو
بر طرف اندر فرامید جزوی با جزو
کرده ممانی ده ده رخا کینان سپی
فد فی سر با هم بر بسته چون کینان سپی
خرقان غلط بر بخی بودا سوی کینان
بست کینان بخیال چون کینان سپی
باغ پرطا و سپر مکر باها پر کد و شه
بیلی هر سونا خوان از بر او
آن ده که بعد از نه نشسته تو مکر
صورت و کشته بین چرخ کینان سپی
پیشخت کینان سپی با جی قدم خیر
پایش خزان هر دستان قیاس کینان
فد چون بالشتک تاری نمی بخوابد
بر عهد بار کینان سپی و در پیش کینان
ما در هر دشت فروز بر پوزار دو جانب
دست پائی میجو هر گردنی مانند دو
زعفران چسب بران قیاسی مکر
میجو در حشام قیاسی کینان سپی
آن پنهان و سکوت در یوز از دگر
کوبیا از کینه ان و کینان سپی

آن زنجیر کرده چرخ نوی گنج بر کینه
گشته زنجیر روی بخیه بر پیش سر کینه
کرده جانور خورشید بر مغزین
می گذارد در مطیع چون عتاب کینه
کرده کوثر و کچهره کفنا که آقا
بقی می گذارد در کینان سپی
پای پست بر زبان کینان سپی
سر بر را کینه کوبیا ز کینان سپی
آن چمن پیا ناپای زار ناکینا
میجو انقیاسیه کینه هر کینان سپی
بستر نای کینان سپی لبا چوبه
روی کینان سپی آب بودا و در کینه
کینان سپی راز در کینه کینان سپی
احوار کینان سپی کینان سپی
آن صباغ کینان سپی در کینه
ایم کینان سپی از کینه کینان سپی
خوشنمایان در کینه کینان سپی
ما کینان سپی نای بر کینان سپی
آنکدامان کینان سپی کینان سپی
فد کینان سپی کینان سپی
جد بر کینان سپی کینان سپی
فد کینان سپی کینان سپی
بار کینه کینان سپی کینان سپی
خرج کینان سپی کینان سپی
نیز کینان سپی کینان سپی

(فَلَمَّا كُنَّا)

بانه ای مرد صدم من که در بخت چه ضرر ما که رسید است باموال انا
 من از خانه خونی خیزدیم مخرج کاشتم از پیش خبر داده بدم که
 مردمان پیش من آیند که پیش است خرد که مرغ جانی رود این که پیش است چنه
 هر دم بخت جلی است که بولیم جلی است خوب جلی است جلی است تار این
 شلا که کسی از بند پاید سو فارس بر در خانه من باز کند بار و بند
 در صدم میت افلا که جماعتی بکنم رحمت از بهر کان است برانی
 سرب تاب سحر نعت خوران کرده به نفضل کعبه است حدیث دینه
 در تخلم به چون برف سر کوه خاک در ساجت به چون شیره فر خاک
 که کسی جان دهد از جوع چنان هر که در شهر شود گر پسته خورشید
 بانه آن نعت که از سفره من خورد گوهر به ندر حسین است ذار دینه
 باد از آن خرقه پشید پیشین کش بود و صلوات بر او صلوات بر او پنه
 سخن خالق کشت عدس روغن کشت که صمیم است لانا فده نوم دینه
 که کسی دیگر در خانه من پانی از فیتروغنی و سخن و محنت

مت چندان زخم از قهر پست و پیش که رود ناله شش از شهر پست بدنه
 حق من خانه خالیت نه خانه کاشتمی از عشق بود خانه پر از سکنه
 + گاه کبریت حرم گاه ملک گاه پیاز چه قدر خرج کنم فوت بدم دانسته
 سفردان دم زنند با چو می خانه نزل کو سرخ ارانا را قافیه کردم بسنه

در شقه کردن ابو تقاسم کشتی

قمران فارس در شقی اگر در شقه احدای سازن شقه شصت
 در که نهاده گرد گشت و شش شقی شکل جوز و دیگر آن دو نیم اندام شقه
 وقت شکر بکمران ملک جم جوهر رایت شام بکتابه از هر کوه شقه
 آن بها فری که پیش چکل شهاب زهر با به یز نماید سر واقع کم نعت
 خبر دیگر زدی یکاش نامو فکشت حق بار نیاسخ دزد در این دین شقه
 مالک اندر ز قهر بر او چاه گدازن گرفته از شش قهرش به دین کج شقه
 در طبقه خان امنیت نیز از خورن میزند آوده بر شیده قاف اکنون طبع شقه
 هم زامن است ای که من این دیگر بیکل کشت که زخم مار بکشت شقه ماه مو شک که شقه
 حیدر سیم رنجی دوش با جگر بخی گفت ای کاه چو کاه کوه بس نعت

این دل صیر من بقول کلام دادا نشان
 کجاست او بر کف نه زانیا تا شد نوبه
 ای پسر پستنه را دای منو صد غم
 ای ترپا فرای نظم نغز و انکار دینه
 شعر برین مرا که بر در حسن و کجاست
 طبع نوزین فصیح از شاعر و امیر نه

در مطایبه علی ابن الحنفیة

کردم از پارس چون عزیمت
 شاه عبد الوهید را دیدم
 روز جمعه نشسته در مائین
 جاده مستقیم را دیدم
 جو بهای دهن گشاده شهر
 منع حرکت ریم را دیدم
 ضرب باد مشهور یاری را
 آن عذاب الیم را دیدم
 در ترا موافق قول مشیتها
 ناخیم و نجسم را دیدم
 نونی کا پیکرهای چار سب
 مابونان حسیر را دیدم
 برج طغرل کمین پسکو
 آن بنای مستبیر را دیدم
 پادک صدر عظم ایران
 رنگ باغ نعیم را دیدم
 یکت بنی کو فستق بر آب
 طعم شرب حیم را دیدم
 در صف خانقاه مشاه
 مخلصان صیم را دیدم

معتد پور عزة الدولة
 درج در سیم را دیدم
 اعتقاد الحرم نظیر هم
 مظهر چوب سیم را دیدم
 بو الحسن میرزا جلوه داد
 انجلیکم علیم را دیدم
 ثانی بار به حینقل
 آن خوش الحان را دیدم
 زلف بر رو عبدی جان
 بر سر صفه حیم را دیدم
 نه نو بر رخ زان معینه
 ابروان و سیم را دیدم
 بر در کاخ شاه دیر ملک
 هشتفتوس حیم را دیدم
 باده نوش دو خم سعادتن
 عاشق دل دو نیم را دیدم
 لب بند اچد سیکری
 در فلان جا سیم را دیدم
 در شیران چمن شام
 باد عنبر شیم را دیدم
 هر سر او غنا زده گشتم
 هر صبح و یقیم را دیدم
 تاجر بنشسته نیراز
 پور حاجی کریم را دیدم
 تا زور که شاه کشید
 روز همد ویم را دیدم
 قاتل شاه رضا کرمان
 آن ملبیس رچم را دیدم

ملک باجران بخلق نصیب کاظم دل کفیم را دیدم
 پور آصف نصیر دوله را د آن علیم حکیم را دیدم
 شیخ شمس پور با صد اسطر آن حور حبیب را دیدم
 روری اندر قضاخانه ام لا جان سبیم را دیدم
 ملکه ری اینس دوله شاه آن عجز عظیم را دیدم
 شد مشوق نظام سلطه ام کف کف کریم را دیدم
 در خود اندر بیهوش ملک زور طبع سلیم را دیدم
 مالک ملک مجد مجد لک آن حور حبیب را دیدم
 بجز دانش این دوله را آن فخر فخر را دیدم
 میر فرخنده مستار ملک آن ملک فریم را دیدم
 دست اعطای صد گردونه آفت کج ویم را دیدم
 در جلو پس ملک مظفر دین بارگاه عظیم را دیدم
 در دیار ری از هوا نوزت تفت نارجم را دیدم
 ذوق اهل بخش جنبه ابل طبل زیر حکیم را دیدم

صاحب بدر و دیر حور کج حور ان لیم را دیدم
 دیدم این جد یک یه سیر بی دیده کیم را
 (وله ایضا) دیدم
 ملکه فی روزه شراوه که پیش قدمی رتب رکتی نشدم بر دول از جا
 رکتی راز حیرتم شد رخ سرخ جو قیرم
 چمن بگل و برکم شده پیرامن درکم است مانند تکر کم نگرای ابریم
 من در او چون نمرکم برخ بچو ضریرم
 ده دین روضه شیراز و بباو کل هم هر که باید برود گو برود بنده میزم
 صفت ارک می غلر ترسم از غضب میزم
 اندر و ناسم را که چه ز طهر ان طهریم آه از خانم شراوه چون بر میزم
 از یکی کام میزم زن بمیش و نظیرم
 ده پیک کسکیم و تحیت معینم آه از میر تقی جان کل لنگ میزم
 که نه آن باو دین هم که سر افکنده میزم
 ای که در شکر خرابی من لاشه صحرایان بده مطلق از بهر خداوند میزم
 سلطنت را تو نظامی تاب عید میزم

شاه گفت ای پسر که گفتم کردی
هر چه کردی کنی است عیون البصیر
بر تو باد ای خواجه
آینه عکس نیرم
صبح آخیز فرو خفتن عذر همه گفتن
شب نشستن بمی در دو که من بیکم
عرض مردم نشستن
بانوای بدم نیرم
پاچه لایزال از نو قهقهه آسب کلفشا
گفته گردم بر دم ز رسم این غصه بیرم
کرد و باد و کفشا
ای بکیرم ای بکیرم

(وله ایضا)

شد چو شاد باز دویم سفر ملک فرنگ
شد غوکوس سقیم ملک مینا کنگ
بد چون گوید شاه طفت ز نایب
تنیست را بیم چرخ بر آورد رنگ
شد چو چشم شاه قاجار بر آرد کنگ
شری خطبه بر گشت بشتم اورنگ
ز آب پیش علم و قزاق رخ شاه کنگ
شد از عرصه ری بات با شکر کنگ
در یک بحر شد از تنیست در حش
بین بر طباقی نرین نعم کوناگون
بین بر آرد اقیانوس صور نکاح کنگ
گرد راه شد از این ری رنگ زود
کرد دیدنی کنز آینه نایب کنگ

شده از خط ری ز آستره نقره کوس
وز خط ری تا در دروازه کنگ
مکر خان بنر خپان چون بچمن بزرگ
شد هر سو کرده زده هر گوشه کنگ
آن دین سکر که هم گشته شاد
دین دین سکر که شاه آید کنگ
بر صید دل عاشق بکج کرده درت
ارو چو کمان مرده کان چو خند کنگ
خورشید خانه خود عیسی در چارم چرخ
گفت از پیت که بر دم نگری زین کنگ
گفت شایه کوی فخر من است من
شد باز بسیم سفر ملک فرنگ
شد مکر فضل خزان آندری ملک
کاین خزان بطراوت بنای آید کنگ
با خزان نامر سال بود به زیم
یا که از مقدم شگفت بدین نوع کنگ
کاخ را بین بر یفل و مل و جام میند
باغ را بین بر سر و گل و پند خند کنگ
شد چو خورشید بود در صفت آری خورشید
یکی برج نه نمایه بر پوست کنگ
گاه در برج بره نایب و گاه در جوا
گاه در خانه جدی آید و گاه در خند کنگ
زین سفر اگر از قصه شد آگاه شد
بشنو از کس در او هیچ نه روبر کنگ
سقطه شد که پدید شوهری کنگ
عرض شد که نه پند بر رخ شوخی کنگ
نظری نیست مکر آتاش تیار
عینی بجزه دان را چه نظر بر نیر کنگ

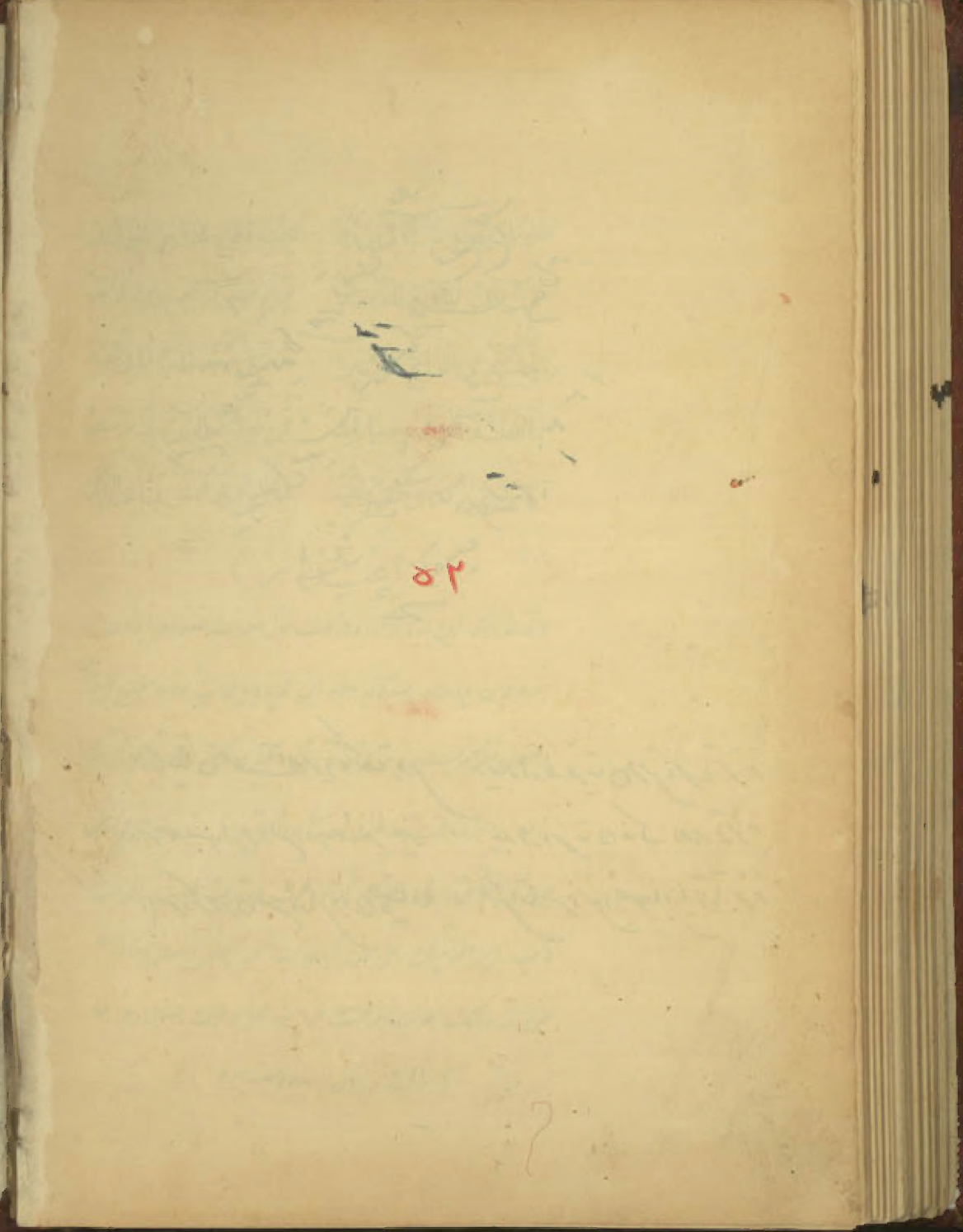
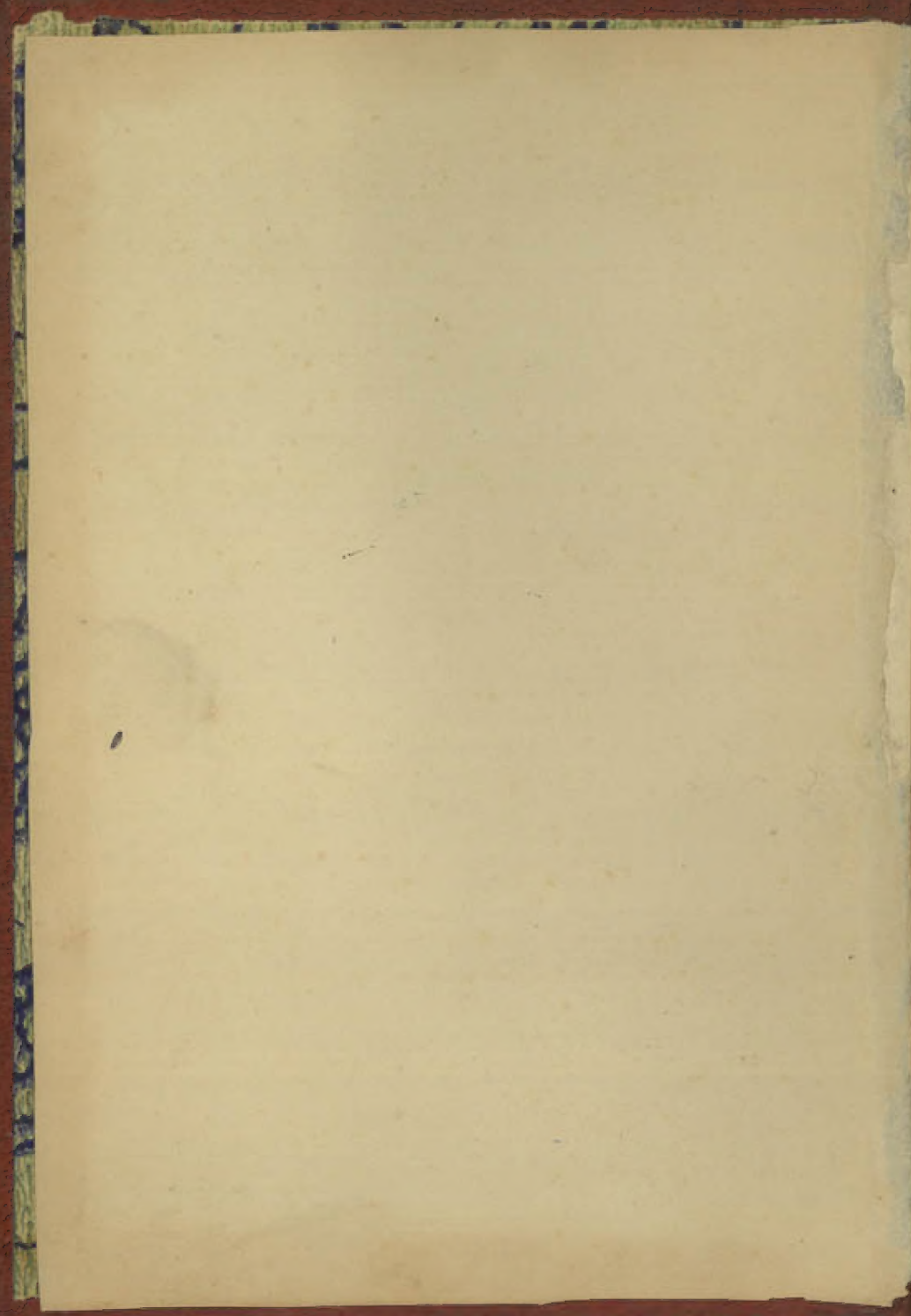
زین مفرقه شد آنک که خاصا درش هنر آموخته کرده و فرایند بنکت
 تا چفت آید تا نزد بصیرا چو پسر تا چه فرض افند پونید بریا چو بنکت
 تیغ تان کاه هنر بر شود اگر گویم پس تیرش از روز و خاک بگذرد و چون چو بنکت
 دید رخ سحر کز تیرت عزت چو غرور هر مراد طلبید زود فرا آرد چو بنکت
 شد چو زرداد و سحر کرد و خویش نزد ملک ملک بچک آرد و بکشت چو بنکت
 فی فی این گفته خطا بود خاصا ملک هنر آموخته کاند همه با فر بنکت
 سیاه صدر فلک قدر آتاک کافق گشته از خانه او عزت نامه از بنکت
 آنکه کرد بر شش رخش غنی پوی کند تو پس سرکش کرد و بر شش کرد و بنکت
 صد تن از دشمن او را تنی از خیل درش رفته بسته و آورده یک پلای بنکت
 خسته را و او ملک را و او کرا ایکه با فرقه سیر و دوش بنکت
 بحر امنیت به ان پنا با جود تو آب کوه را نیست به انوکت با علم تو بنکت
 خضم جاده تو بسجی همه کرنگ بود از تو دورش فکند گرد و چو بنکت
 جلوه آب رخ او را تو در حاسه شوم دعوی سرکشی با تو کند دشمن بنکت
 آن بود آب غی کرد چشم است روان این بود سرکشی که سر در است او بنکت

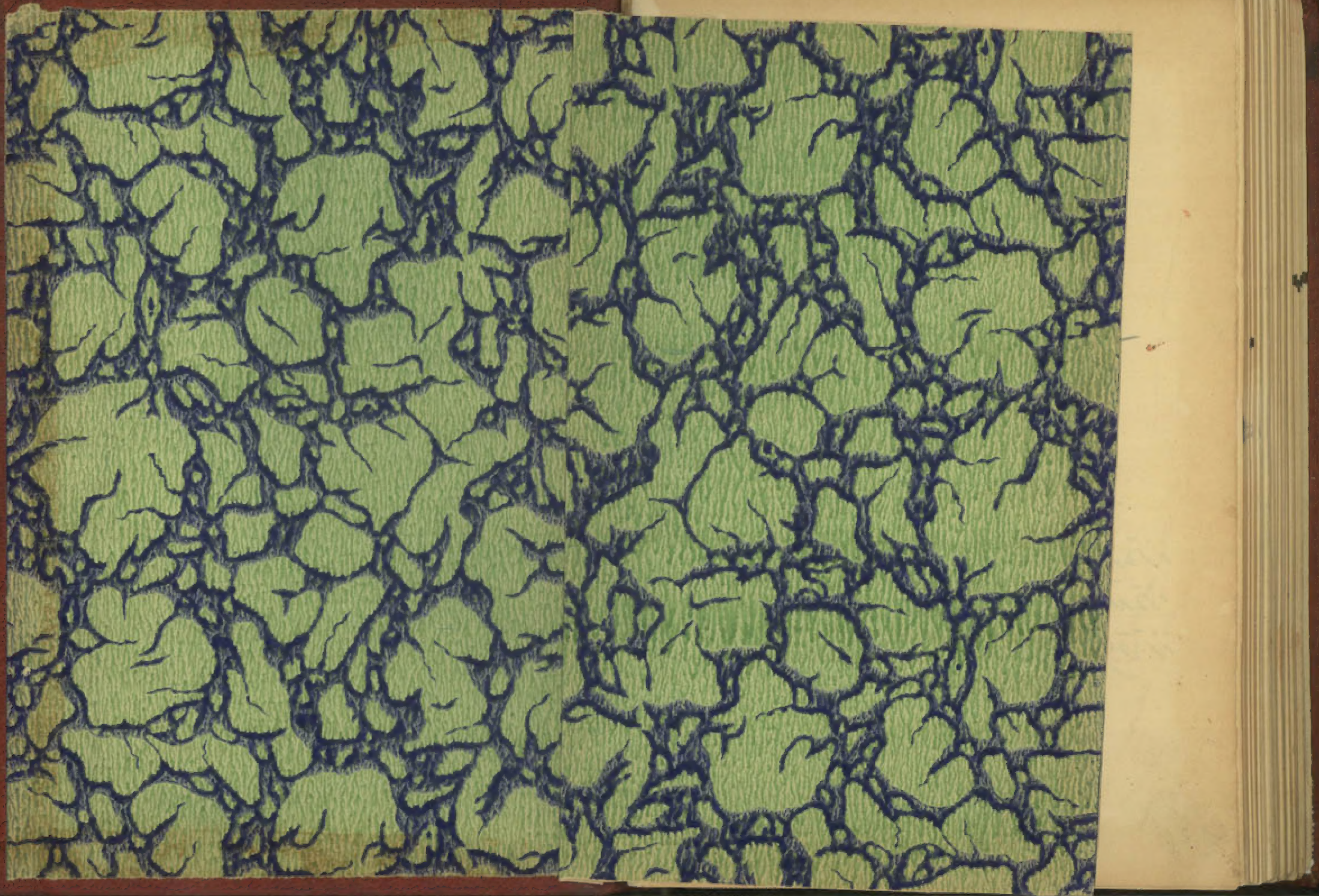
خسته بنده نویت فصیح الکلم که بدین قافیه ره بر فضیاستم بنکت
 خای آنت که در فارسین نظم در باکت تحین شولم تو خندین بنکت
 ناله مرده سا فرار از پیشه سود بفرنگت بنگشت و برست آنت بنکت
 صیت قدر تو ز این امر شایع باد چه تو را از فرنگت چه بروم چه بنکت
 هر کجا پای نمی و بران آبادست هر چه را دست کرد و فرآردی بنکت
 حسب الامر حضرت مناب اجل اکرم محسنم آقای صاحب جمیع خاصا بنکت
 دام اقباله در دو از دم شربع الملوود سینه هزار و صید و بیت و بنکت
 سلطان سال سخا قوی یل ترکی بید این بنده و حکومت بجز رفت
 وَأَنَا الْعَبْدُ الْبَقِيْرُ الْفَانِي عَلَى بَيْتِ بَرَكَةِ سَيِّدِي مُحَمَّدٍ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ
 (عَلَى خَيْرِ خَلْقٍ)

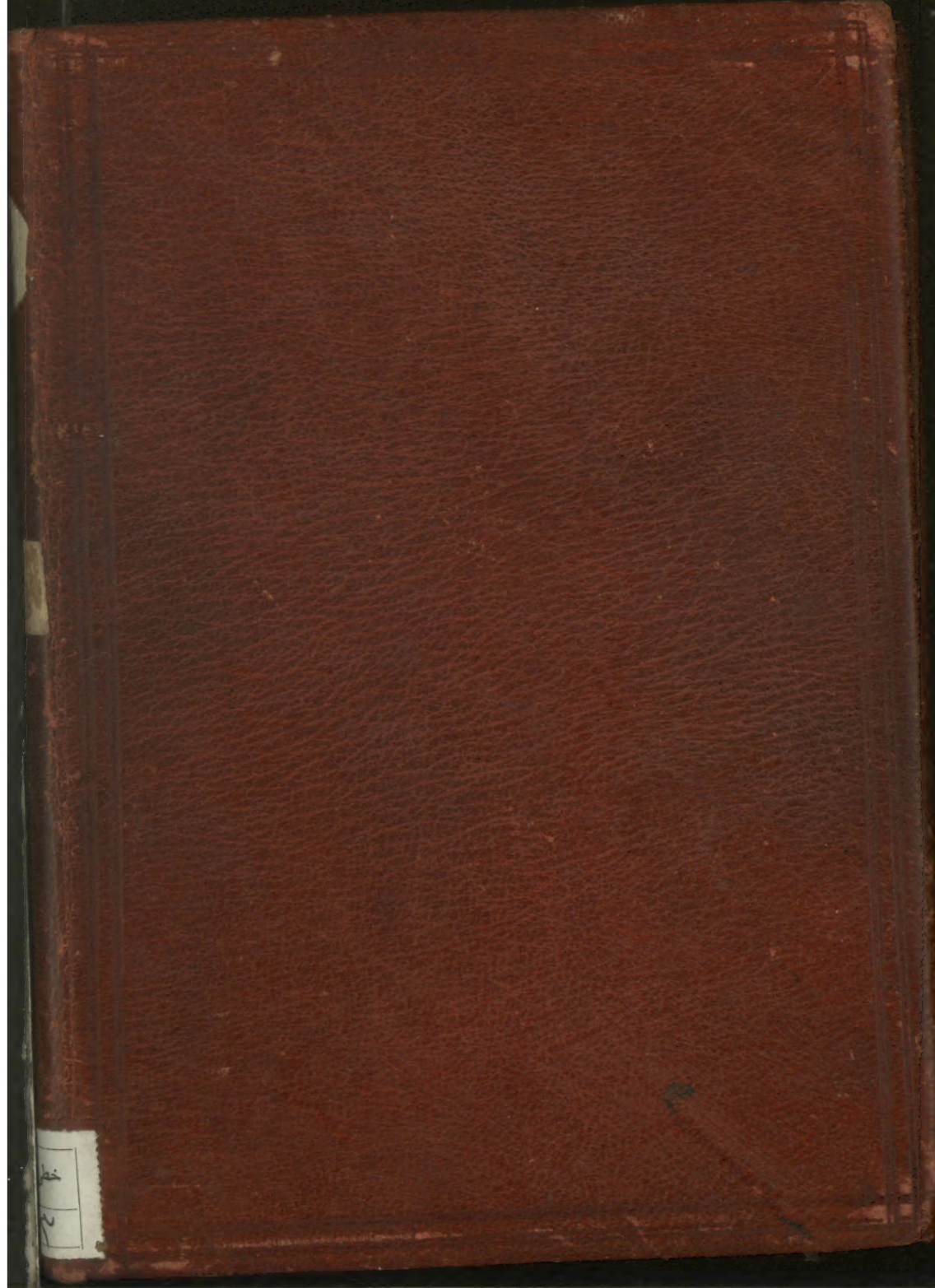
و این قصیده ریشه و مدح به کنایه است ایام عید و شرف شرف و فضل مبارک
 به قصیده به رعبه موسوم است از نشأت این بنده به پای و بی پایه علیق
 تهریزی تینا و نیز کا خاتم این کتاب قرار دادیم بامید و آری که خداوند
 تعالی بعنایت شایعه و نظر رحمت خود عمر به مجانب محبت و ولایت بنده

ارواحها لمن مراه فتم كراة والعصيدة هدى
 ربيع انالك آيات الرشد قوم من ليرد هربنا بالصيدة
 ملال الحرف برود الشنا امالا القلوب يحل الصعد
 وتلبى من الحزن والغم يحلو بريح الصبا يظهر البلد
 وحقت على المرء آفواه فخرج وسر قد مضى ما برة
 بفصل الربيع لقاء الغوا بفوق الرياض عيش عدا
 رجاؤ التيم وجري اللياء مع مرضى الدهر فرجده
 هبائم وارقت مرعبا ففني من الورد ما لم يجد
 صوت الجمام ونحن البلاء وصنع القمار يد كرا الحدا
 ورنج القماري خضر الدنا اذا كنت عهد فخر اللبد
 كانت الطيور شربن الجورا بعض على الغصن مثل الوند
 فناحت البع والفت يعلى بنار الهوى ما لها من حيد
 تلك سمعت ولا شك فيها لغد نذ هبت هوم اللبد
 هي الماء حصر ووجه حسن فقم ادر كن ما لها من خلد

بدا النخيل الغصن وسط الزمان فؤادت شاما تولى من سعد
 وفاح الرياحين والصهران على الورد كل يميل اللبد
 اندر لما ذا الرياحين فاحت وروض تجلت وطير عرد
 اما تعلم الفصل عيد علي رؤس المحبين فخر صعد
 بدا العيد غلو هوم من القلب ولو كن في القدر مثل الزبد
 ففني من جواد كبريم لدى جوده البحر قد التمد
 فطفت الهوى وطلعت الحدا يمين علي ولي العهد
 فلولاه ما كان في الكون فعل الحسود تمت من حيد
 يقنى فداه يده على الخم بحرب العداة تجز ومعد
 الا انها الجاسدات حبال من الغصن في حيد كم من ميد
 فصد على رضى روى ابوه يمتى رئيس البلد
 فمن اعرض الذكر نصر الكفا بعيش يدنيا بعيش سكد
 ثووا عطا شاد ووفوا العجا له الحوض اعدانه قد يده
 صراط علي لغد منكم فصد الصراط لنا يا لوصد







امیر الله علفزى

۱۲۹۲

کتابخانه
شورای
استانی

۱۸